مجموعه

۱۷۲۱

بنام ایزد بخشایندهٔ بخشایشگر

چنین گوید محمد بن عمر الرادویانی که تصنیفهای بسیار دیدم مر انشایان را هر چون کارنامها الّا شرح
بلاغت و بیان محاسن صناعت و اجناس او سخن کرده بود و آنچه دید جز عروض و معرفت القاب و قوافی همه
تازی دیدم و نمایندهٔ وی نیک گوهر مردم را خصوصی دیدم مگر قسمی که ابو یوسف و ابو العلاء شوشتری
بیاورده‌اند رحمهما الله که اندر اجناس بلاغت و اقسام صناعت و متعلقات سخنان با پیرایه و معانی
بلند پایه کتابی ندیدم بپارسی که از وی مونس باشد و فرزند حکمت و محدث بود و از کاهلی
چند باره منتظر بودم گفتم مگر این حل بر دست هنرمندی برآید تا بود مرا این صناعت حدیثی
بیشتر اگر استادان بر صنف مصنفان البته نیاید لکن انتظار را کوتاه ندیدم از اکابر روزگار
گوهر عیان این نوع و نوشتن را از این طبقه شریف چون دانش را سبک کردم پیش از آن
دعوی غالی دیدم و از معنی خالی مجازشان از حقیقت افزون و پای از دایرهٔ صواب بیرون پس
دانستم بیقین که از این جنس تالیف‌سازان نیز هم نیکو راه نبرند و از دقایق و حقایق نظم و نثر
بدرستی و راستی نشان ندهند گفتم که بدان قدر که مرا فرا آید از این علم بیغیه کتاب جمع کنم
و بتصنیف شافی بپردازم و اجناس بلاغت را از تازی بپارسی آرم و مثالها فصل فصل بجای از گفتار تازیان
با نام تا هم فایده باشد هم از تازی و هم سخن پارسی را و از ایزد تعالی جدّه توفیق خواستم قدست
عزمت بقلم اضافه پیوستم و روزگار اندکی را از پس این شغل صرف کردم و با مسموع و مطبوع
خویش بسیار نو الفاظ گرد کردم تا این کتاب را سپری کردم باب بر عقب باب با شرح و فصلی چند که معروف
تر بود اندر جملهٔ بدایع و نفیسهای تر بود بعرف طبایع چون ترصیع و تجنیس و تقسیم و استعارت و اشتقاق
و اعنات و نظایر و امثال او بیتی شعر دیدم و بیشتر آوردم و یک یک بیت هزل و طیبت پارسی نیز آوردم کردم

تا

تا هر روای اندر آن نیفتد و هر موعد بود همچنانکه دلالت اندر آن و روشن به آن نیشابور بود تن آرامش توبلک
و عامه را بهای این کتاب بر ترتیب فصول محاسن الکلام که خواجه امام لطیف الحسن رضی الله عنه نهاده است
تخریج کردیم و از تفسیر و وصف آن کرده و ملقب این ترجمان البلاغه اختیار کردیم این کتاب را بعنوان باز نمودیم سند
و نظایر و امثال و آنکه شد بعد فرخ نسخت ساخت کردیم برسم طلب فلان هر چند کمان نصر مکرم ادام الله جماله
بکمال و هر عربی که در علم مستغنی است از تنبیه مقصران ولکن حکیم گفته است نکته قطرات اندر دریا
اگر منفعت نکند و بموقع ارتضا و محل رضا افتاد و فرمود علی الله امره و بدستور وی تا هر که از این علم
بهره جوید از این اصل انتساخ کند تا نام وی دایم عالی بر سر و الفاظ حمیان دیوانها تازه باشد تا
ابد ان شاء الله فصلهای ترجمان البلاغه فهرست ١ فصل فی الترصیع ٢ فصل
فی الترصیع والتجنیس ٣ فصل فی التجنیس المطلق ٤ فصل فی التجنیس المرکب ٥ فصل
فی التجنیس المردد ٦ فصل فی التجنیس الزاید ٧ فصل فی المقلوب ٨ فصل فی المقلوب
المستوی ٩ فصل فی المقلوب المجنح ١٠ فصل فی المقتضب ١١ فصل فی المضارعه
١٢ فصل فی المطابقة ١٣ فصل فی المتضاد ١٤ فصل فی الاعنات ١٥ فصل
فی اعنات القرینة ١٦ فصل فی الاستعارة ١٧ فصل فی التشبیه ١٨ فصل فی
التشبیه المکنی ١٩ فصل فی التشبیه المرجوع عنه ٢٠ فصل فی التشبیه الشرطی ٢١
فصل فی التشبیه المعکوس ٢٢ فصل فی التشبیه المزدوج ٢٣ فصل فی حسن المطلع
٢٤ فصل فی حسن المخلص ٢٥ فصل فی حسن المقاطع ٢٦ فصل فی سیاقة
الاعداد ٢٧ فصل فی الاغراق فی الصفة ٢٨ فصل فی الجمع وحده ٢٩ فصل
فی التفریق وحده ٣٠ فصل فی التقسیم وحده ٣١ فصل فی الجمع والتفریق ٣٢
فصل فی الجمع والتقسیم ٣٣ فصل فی التفریق والتقسیم ٣٤ فصل فی تنسیق الصفات

اغاز ۱ فصل في الترصيع

في الترصيع

بارسی ترصیع گوهر بر رشته کردن بود و تفسیر وی بتازی جایگاه انست که دبیر و شاعر اندر نظم و نثر خویش سخن خانه خانه از زند چنانکه هر دو کلمه برابر بود و متفق بوزن و حرف اخر او و همچون آن بود همچنانکه ابو الطیب مصعبی گفت

هنج شکر شکست با سخن گوی من ست   عنبر نفست با سمن بوی من ست

اندرین بیت هر دو کلمه برابر افتاده اند و یکسان اند بوزن چون شکر با عنبر و شکست با نفست و سخن با سمن و گوی با بوی و چون اقسام سخن بتفسیر مثالها یاد کردم ان را ترصیع خوانند و این قسم را اندر بلاغت

درجه

درجهٔ بلندی است و مؤلف شریف از آنکه بدان هر خاطری اندر نیاید و در شعر دری نیز
بسیار مثال یکی عنصری گوید مجتث گره گشاده ز تیر بر صحیفهٔ سیم زره نگاشته از مشک
بر گل بادام رودکی گوید رمل کس فرستاد به سر اندر عیار مرا که مکن یاد به شعر اندر
بسیار مرا عبدالجبار خجی گفت رمل روز بزمت نامه‌ها را فاتحه ابیات باش روز رزمت
کامکارا تیر شاگرد سنان عنصری گوید متقارب بدیدار ماهی بکردار شاهی ٥
بفرهنگ پیری بدولت جوانی بفرمان قضائی بمیدان بلائی بهمت زمینی بقیمت آسمانی
بیتی سراسر مرصع بر سبیل دعای پایان قصیدهٔ قریع جهانی گوید هزج علو بختت کفو بختت
زهی کارت بری یارت کژی مشکین گرفتی مسکن توئی خوبان معین یزدانت ٥
عنصری گوید هزج از دولت و عشقست عنبر بدو موکّل هر دو متقاضی بدو معنی نه بهتا
این وصف دلارام تقاضا کند از من وآن باز کند مدح جهاندار تقاضا بایسته یمین
دول آن قلمهٔ ملّت شایسته امین ملل آن نصرت دنیا ما رسته اخیه است منجیک
گفت قریب نگارا نیست چو تو هیچ بزم رستم نادانست چو تو هیچ بزم دارا هم منجیک گوید
مجتث بروی شمع فروزی بزلف کبر ربای ببوی عنبر سوزی بزلف تا بقدم و نظیر
این بسیار توان یافت ولکن بدین قدر اختصار کرده آمد تا کتاب از غرض خویش بیرون نرود

۲ فصل فی الترصیع والتجنیس

و هر چند که این صنعت ترصیع که یاد کردیم بتن خویش جاهی بدیع دارد و با یکی صنعت چون با وی علی یکجا
کرده چون تجنیس با مانند وی بدیع تر بود و بلند پایه تر شود چنانکه عنصری گوید مجتث

فغان از آن دو سیه زلف غنج کان که همی بدین زره بپوشی و بدان زره ببری

دیگر گوید هزج بیارم و کارزار و تو درمانی بیم آرم و کار زار و تو در مانی

بدان وقت که عامل اندر آب و آبازدانست تهمت جاسوسی احمد وانکی گوید مضارع ای آن که
اندر آب شویا و بجلستنا گوئی که اندر آب شود او بجلستنا اندر صنعت لیس مجنیک گوید
هزج طوبی است بوبت اندرون زیب لیلی است بوحمت اندرون بیلی این صنعت و لفظ
و معنی نغز تر بود و بکوشیدن اندر آن یثبتان کرد عیب و تکلف خالی تر بود بدین اختصار کردم

۳ فصل فی التجنیس المطلق

چنان بود که از الفاظ نامی بود که بسیار چیزهای مختلف معنی چون بیتی بود بدو اندر دو یا سه لفظ
بحروف و اعراب و نقط یکسان کرده هر لفظ از آن لفظها بیان چیزهای مختلف معنی این بیت را تجانس
خوانند بعضی پارسی گویان متشابه خفیف بر همه نیکوان شهر شهی نیست با دو لبانت شهد شهی
شاعر گوید هزج ازین کو برم بر لب زآن آمد کز بوسه بر لب مرجان آمد عنصری گوید
رمل آن نصرت دست آن شکفته کورستان بن گلستان وان چه هرام است خفته سال و مه بر کاه شان
ذوقی گوید متقارب کجا نام اصحاب دانش برند ابوالفتح بستی سر دفتر است هر آن کو
نیابد بفضلش مقر بدانم که او را سر دفتر است بستی گوید مضارع نام نکوان تو بهی
بر زن تا فضل قید بند شود چون زن سؤال جواب مضارع گویند هفت مر راست از بیجد
زان هفت دو مسلمان را ان نیج هیربد من بیجهیر دیدم وان بیج هیربد از بیج هیربد نشود
بیجهیربد هزل بستی گوید اندران وقت که بشکستند آورد و رخت برد متقارب چو دختی بیامد ز من
اندر هیت که امل کردیم که از شهر ساری برفت آن فلان مطلع بر طریقی که بر ست
او رطعنه از شهر ساری

۵ فصل فی التجنیس المردد

و یکی از اقسام صناعت آن است که بر پیوسته آیند کلمه‌ای مانند و بیاری و صورت اعراب و معنی مختلف
چنانکه رید اخکوی متقارب شهی شفه کرده با مال مال چو او بخرید بکوی خال زال

عفار

عنصری گوید رمل این غم دل بر دیده چون هزیمت گشت برد   فرخنده فر فریدون
پدید آورد ورد   کسائی گوید مضارع دانم که هیچکس نکند مر ترا   دانم که مر ترا دل
مهربانت خوار خوار   فرخی گفت مضارع جائی که برکشند مصاف از پی مصاف   و آهن
سلب شوند یلان از پی یلان   چون برکشیده تیغ تو پیدا شود ز دور   از هیبت تیغ تو شود
سر کرده در سوار روان   هم در این شعر گوید مضارع روزی که رخش تیغ تو بر اشراف قتال
آتش بیم گشت بسنگ اندرون نهان   اکنون بجای هیبت سنگ بر زنخ   اسپه گوید و شود الله
جهان جهان

۶ فصل فی التجنیس الزاید

و یکی از اقسام بلاغت آنست که دبیر و شاعر در لفظ ظلیل معنی یارند و یا از لفظها یکی حرف زیادت
کنند چون نام و ناصر و این قسم تجنیس زاید خوانند انتابغایت چنانکه عنصری گوید مضارع آب
و نعمان حسد تو که حاسدت   بر چشم چشمه دارد و بر چهره زعفران   را چشم و چشمه
است شاعر گوید هزج از جام بجام جمشیدا کاه   و از جام بجام جم تو نشکیب   شی لست غذای
کودک خرد   شیرو است غذای رستم پیر   عسجدی گوید هزج تا بیلچه یک زیشم بیله اندر شود
بچشم سوزن   شاها تو بزیر قید بند آن   بدخواه تو زید ستاره من   دهقان خوزی گوید
مضارع تا بیله سپید ابو توت توت کرد   بنگر که زود و همه را بالا ذوق کرد   بخت بلای بد علی
جان عطیل را   ببریت ار و پرده پاک بود کرد   این پادشاه بتا حق سوی رفتند بود   مرباز نشنده
طمع سوی سوی کرد   عنصری گوید مجتث   شده است کام تو بکام مطلوب   شکسته نام تو
بنام مظفر عنوان   عسجدی گوید متقارب   سهی سرو ما از نالد چون نال گشته   سها ماند از غم
سهیل یمانی   شد سها سهیل نال و نال است

۷ فصل فی المقلوب

مقلوب باشگونه بود و چون شاعر لفظها اندر شعر باشگونه بیاورد آنرا از جمله بلاغت از فصه

واین بر دو قسمست یک قسم از وی آنست که قلب بعض حروف افتد چون شلو و لشه ساخته و
خاسته و دیگر قسم از وی آنست که بهمه کلمه افتد چون رسم و مرد و زن و راز والجیب بمثالها
قسم اول که زینبی گوید رمل عهد و قوت را مدار و سعد نصرت را مراد عقد دولت را مکین
ملک و ملت را مکان عنصری گوید مضارع جز فوی کلی ارزد و بر وی نیست انجم هست
جز همه تو بخشی و کلی همه مدایح من از مدائح و از تو هیچ خواهم این دو چیز تا او
بقا بهد و توم القبای شاعر گوید هزج گرام را بر بود عشق شاید کز آن بد پیه بر عشق مبا
کرا تبسکی داز عشق نگارا جو سوداش ابسر رنید تبارک مرا مطلع بیت او گشت باله صرفها
تمام شود چون باشکوه بخوانی وقسم ثانی شاعر گوید هزج کرا عکند یار با راین چو پیرای
را ای و یاراست میرعلی پورتکین گوید منسرح میرک سینا لطیف و چابک بر ما هر چه
بگویم از او خوش آید و زیبا الذکر باشد کریم و کرنشناسیم زو بخوان باشکوه میرک سینا
عنصری گوید متقارب یکی پادشا بود بر بنم روز کمان ملا دیدی بر زبر نکحدی روز
بگنج اندر بشر ساخته خواسته بجنک اندر بشکر آراسته والذ این بیت مثال
هر دو قسم را

۸ فصل فی المقلوب المستوی

مقلوب آن بود که بیتی سراسر مقلوب باز توان خواندن با معنی تمام و این بر دو قسم است
یک قسم از وی آنست که کلمات قلب سخن از حالی بحالی نگردد و مقلوب همان آید که بر آراسته خوانده
باشی و قسم دیگر آنست که سخن از منه قلب دیگر گردد و بیرون و بعضی درست مثال قسم اول المقلوب المستوی
رمل زین کاکبکا کو برز زنیت را نان آرتین دیگر صنعت ما دلاعی یکی یار را رم د ری
در مقلوب تمام منعم ای شوخ ایک نکار خوشیا ای بشکیا بر بر آب کشیا ای شهر کالا
ملک آهشیا ای شه او باربود آرتیا مثال قسم ثانی بغایت غریب بود چنانکه شاعر گوید
رمل

رمل را مشمر در مال در دم کرم یار   چون این مصرع باشگونه خوانند آید مصراعی یکی بیرون
آید چنین رمل رای رام کرم در یار در دم شمار   هر چند که بعضی کتابها است بصنعت بار رکیک و
بیهوده و حافظ این نوع را بیشتر از سه چهار بیت یا کم نتوانند گفت و بنیاد توانند کرد لیکن این
ضعیف نظم و ر وضعی دیدم بیتی چند تبارزی که از این نوع بکتاب تحفه الا ملاسکه تصنیف خواجه
بن داود الصفهانی است هر که خواهد که این فصل را نیکو تر بداند بدان کتاب باز گردد
چنانکه گفته است متقارب آراهن ناد منه لیلحو   وهل لیلهن مدان لها
دیگر شاعر گوید رمل یحج تم قریشد عل امنا   اتماد عل کبوقی منتج

٩ فصل فی المقلوب المجنح

و یکی از صنعتها آنست که شاعر لفظی را در صدر بیت باز گردد باشد همان لفظ را باز بعینه باشگونه
قافیت کرداند شاعر گوید رمل زان دو مار دیگر بار نکتی زار   راز و کیان و خرابونه
هم دو زد ران

١٠ فصل فی المقتضب

و یکی از جمله بلاغت مقتضب گفتن است که بار سه و یعنی بیتی باشد چون شاعر خواهد که
نظم و نثر الفاظی بیارند ماننده آن لفظی بیارند دیگر این عمل را اقتضاب گویند یا سه گویان و آما برای
و عامه اهل فضل این عمل را تجانس خوانند بر این مثال کرد نیکو گوید رمل تیر و تیغت باز دارد
دین باز ره را همه چون کین را در کمانت بر کمان بر کنان   زهره زرتن زهره کرد دی که
کرد زن زره   زهره گوید زه امیدی چون زه کرد کمان   بر ادب گوید مضارع
ان شاه با کفایت از ملک کفو   از رزق داد از انیکان کفر کفیل   شاهی که بیتی سایل
زبیغ رستد او   بر رستی بست عزل المرابست میل   مجیک گوید مجتث خنکا
فرخنده هر کان آمد   زباغ کشت بجوی الفتاب اجوال   نبات ماهی زرین فروریزد

نبید برلب بیک زلاله برآب زلال   طاهر فضل گوید مضارع بو طلعت سوار نگشتی تو بر
کراز   وان رکانت بند نگشتند خیخیر   الیدون بود تیغ ابرای ... کار کز نیش
نوش همی ... باده شیر شیر   عنصری گفت در صفت تیغ رمل تا ابد بست شاه باشد تا نباشد جفسون
کشتن بخواه او را تیغ باشد جیفسان   دهقان خسروی گوید مجتث جمال تو بود کمال ابر آید از در حرم
همی سوی طاه روی و سوی بالا ری   کسائی گوید رمل تا توان خویش بستی بهر اندر بیرا
بدلم گشت فزون از عدد ریشش بیش   ماه روی سر خویش توان خویش ببند نشنید
که گنجها تهد جامه خویش   رودکی مجتث اگر بدین ... ماندهی بدر منیر مبادرت کن
و خامش مباش ... بند بنا   ... گوید هزج از خود ببایدت داد اقلیم زرشن هوا شد بوک
قلم اقلیم ستانی بوقتی که قلمدان اندر بود   ابو احمد منصور گفت منسرح آنکه تو را بند کرد و بند بر
نیز بند کرد ... نابدید و پنهان بند تو را ز هواست و بند من از غم بند تو بر پای
و بند بند تو بر جان ... گفت متقارب همانکه کجا آورد پارسیها   نماند همی با کسی پارسای
نبا رحمت ای خوب ترک نوائین ... ... شکوه خوشی ... نخوی
اهی کمهر کن مبادم زغفلت رهائی ز وصفت سیه ... نعتت که فند
است ... محمد عبده گوید هزج گوید اجاکرینی از صحبت کارامل دیوان
گویم ز با کهوشیارم دیوانه بود ... دیوان   عسجدی گوید در صفت لشکر هزج جبار کی
همی تند ... بیابانها ... ... بیان   ... دست جون
کوران همه پشت یکدیگر عصای یک دیگر گشته ... از زحمت عصیان   غضایری گوید
متقارب بدست اندر ... ... که یار ... ... وانکجا
که نطع ... ... دگر یک که بند گشتند ز خم خط ...

فصل

۱۱ فصل فی المضارعه

معنی مضارعت مانندگی بود و صورت چنان است که شاعر الفاظی بیارد اندر بیت که بنوشتن حروف یکسان و بخواندن
و نقطه و اعراب بحروف مخالف چون تاریخ و تارنج و چون جبه و جنه و مانند این را مضارعه
خوانند چنانکه ابو العباس عباسی گوید رمل بگذری ملکا ملکا بکر بن ملکا   بالطبع تو سلطان ملکا
چنین گویند که ابو العباس عباسی این قصیده اندر غزنه بیشاد سوی بکر بن ملک ملکشان برد
که نام وی رود بار بشنیده است گفتا بارها این شعر نیست تا بیرون از نیران و علی الحال التیار بود برخواند
این بیت را چنانکه باشد این سخن را مستحسن داشت و صلت نیکو فرستاد مثال دیگر بیورنگی گوید
متقارب مگر عیب غیبست کماید ندانست   دیگر چو پر باست اندر زیر   رودکی
گوید منسرح نیل دمنده تو تخت بگاه عطیت   پیل دمنده بگاه کینه گزاری   زینبی گوید
رمل کی بتابد تا نیابد بر شتر غم از تو جان   کی بیاید تا نخواهد توأمان از توامان   توامان
جوان بود بوالمؤید گوید مضارع لب خیمه‌ئیش بوس و عقیقین نوش   عنصری گوید
مجتث یکی بدندان بیکان همی کشید از دست   یکی بدست همی کند خار از جنگ   بو شکور گوید
متقارب درشتست پاسخ ولکن درست   درستی درشتی نماید نخست   عنصری گوید
هزج چشم بود آب یقین گردد   جسم بود از خیال بر هم گردد   رودکی گوید مجتث
زمانه اسب و تو رایض براو خواستتان   زمانه گوی و تو چوگان براو خواستتان   دقیقی
گوید هزج اگر بتکده چون تو بیکر نگارد   برینان انجمن درست شکر   اگر آن بیچالست کرده
درونه از جان طالب جان آمده

۱۲ فصل فی المطابقة

معنی مطابقه آنست که دو چیز بهم آرند چون شاعر لفظی را با ول بیت یا بکنند و با تمامان لفظ را بآخر
قافیه کوتاه بدان را پارسی گویان مطابق خوانند تا آنا بیان ان را رد الصدر علی العجز خوانند

یعنی پیش و مطابق ازان خوانند این گروه که پارسی گویان ازان متضاد خوانند واین باب مقسوم کرده
بر شش فصل اوّل قسم ازوی آنست که لفظها باول بیت آورده باشند وهمان لفظ بعینه قافیت کنند در آن
بیت وقسم دوم هم برین حد بود ولکن بمعنی مخالف واین قسم بلیغ و پسندیده‌تر بود وقسم سوم آنست
که لفظ اوّل بصدر بیت مکرر بود وقسم چهارم هم برین حد بود ولیکن بمعنی مخالف
وقسم پنجم چنان بود که در اول واخر دو لفظ آورده شود که هر دو از یک کلمه مشتق باشند
امّا میان هر دو لفظ اندک مایه تغییر بود وقسم ششم هم برین حد بود لکن بمعنی مخالف
مثال قسم اوّل چنانکه عماره گوید مضارع سوگند خورم که تو بُوَد جوان خوب   خوبی چنان است
چنانک باید سوگند   عنصری گوید متقارب عصا برگرفتن نه معجز بود   همی اژدها کرد باید عصا
مثال قسم دوم غضایری گوید متقارب چنان باید آهوی سیمین من   که بر چشم گردد مرا جای جام
زینبی گوید متقارب هوای تو از آن گزیدم ز عالم   که مبالغه تا نرسد هوائی گرائی
و این حال عاشق ببینی   که زحمت درو وقت زی و گرائی   مثال قسم سوم عنصری گوید
مجتث اگر نه بیمار از هجر عاشقت بودی   برآمدی تو زیکی برون شدی بیمار   شاکر گوید
متقارب همه عشق و علجی کرد من   همه نیکوئی کرد و علجی   دقیقی گوید مضارع
من جاه دوست دارم کان زنان دام   آنانکه جان بجان نفروشند جاه را   رودکی گوید مجتث
اگرچه چنگ نوازان لطیف دست بوند   فدای دست قلم باد دست چنگ نوازان   مثال قسم چهارم
زینبی گوید متقارب من و آشنا را آن جام قباد   از آن زیب کی قادم این آشنای   عنصری
گوید هزج گویم ز دل خویش دهانت کنم ای دوست   کو چون توان کرد ز یک نقطه دهانی
گویم ز تن خویش میانت کنم ای ماه   کو چون توان ساخت ز یک موی میانی   مثال قسم پنجم
شاعر گوید هزج حذ و نداء معزول کردی   سرانجام همه کارها غلطست   بتفتیح نوائی بودم

از

از غزل نداستم که توقیع تو هزل است   مراد بیت اول است عنصری گوید مثل تا جهان
بود ستکر بجای نفشاند ست مشک   زلف دلبرش بجای مشک افشان بود مثال قسم ششم
عنصری گوید محبث کرت زمانه نیارد نظیر شاید از آنکه   تو از خدای بحقی زمانه از فلکی

۱۳ فصل فی المتضاد

پارسی متضاد آن چیز بود چون شاعر در بیت سخن گوید اندر او ضد آن کرده آید هم چون شب و روز
و کشای و بند و مانند این علما این را متضاد خوانند پارسی گویان و علماء بیان و فضلاء اهل این
اصل این را مطابق خوانند چنانکه شاعر گوید   بت تو لشکر جنگ و کرفتن بجنگ جنگ   همه سال
و کند ز دل اوبار هیچ جنگ   قد و تنش سرو سیم و رخ و زلف روز و شب ه
لب و غمزه نوش و زهر بلطف دل بند و سنگ   بیتی گوید مضاعف کرد فخر بر جا عنصری زرد
بیک باشد بیکجای نرفته زود   فرزانه برفت وز رفتنش همه زیان   دیوانه بماند وز
ماندنش هیچ سود قمری گوید هنرج پیدا است عدل ظلم پنهان   تا خالف فلک و باصح فراوان
الله این بیت اضداد جمع کرده است چون عدل و ظلم و آشکار و پنهان و دوست و دشمن اندک و
فراوان عنصری گوید مثل هر کسان از شاه بیند بشکند پشت زیان   هر کس سود از شاه
بیند کم کند نام زیان   هم عنصری گوید مضاعف نادان سود باشد و دانا زیان با خلق   او از
سود بیند و نادان زیان   هم عنصری است محبث همانکه کوته کرد از مدیح شاه زبان
دراز کرد بدو شعر آسمان مکال   فرخی گوید مضاعف سود جهان خورد تو هیچ وقت   هرگز
نکرد بجز انکی تو زیان   عنصری گوید محبث همیشه دانش او را اوستا کرست و زبسکاه   از آن
که کرد بر سر اعدا بدل را خوار   هم او راست در فتح کرکانج   محبث رکاب عالی بگذشت لشکر
از سر او   چنان که باید فوج فوج موج بحار   فرو نشاند همه کرد و رهشان همه پست

نشاطتان همه غم شد خشان نهممان   هم او راست هنج بهمن شاه و ... ویژه زاید

باران از عطای شاه ایلک   یکی بیاد و رسد بر نمه   یکی دینار بخشد بکیهان   رودکی

گوید بیت   بنو بهاران بتا ولیکن یان را   کمان کریستن او است این نهی مضدان

شاکوید حمید بادیش زدمان بفت   بریش بر دماند زن   فرخی گوید بیت

نشاب کار تعال بادوقت یاللش   دزیکترانکوه وقت باراناه   در صفت شراب منجیک گوید   پیشه

قریب التلخ وبدو عمر تلخ شیرین   اللهر زرد وبد و روی زرد ها   عنصری گوید عل

استیقن خواهی کبیتوله کمان آویخته   انکمان فیبر سرینش بنگر ولاغ میان   منجیک گوید

هنج ایجا که عقیم خشم تو آنر   انجا که نسیم صلح تو نیسان   اغاجی گوید بیت   ایا نشسته

باند بیکان عزیز و نژند   همیشه اختر تو بست دهمت توبلند   ... گوید متقارب

بگوینست کاز جرب سیر بیابی   چگونه بکند بر مای هکن بیابی   مکن نرکردی که هم کردن تو شد

شهی با بیندی و شهری کشایی   این بابی خوش نشست کوتاه نشود تا قلم از او کفته باید هنجوی ای

قاعت او قد سبق اندازه   ۱۴   فصل فی الالتفات

معنی وی این بود کشاعر در بیتکه فیکنم اندر نظم و نثر چیزی سلکه بروی بنعد جنانکه عرف سعد گاه دانند

اندر قواف مثال وی چنانکه عنصری گفت مضاع   ای نیاز کمان میان رهه تن جوی نیان

ترسم کندرکوه ترنکسلد میان   مسعود گوید بیت   مخالفان تو موران بدند ما ریشند

برآورد از سر موران مار کشته دمار   مکن درنگ از این بیش و روزگار مبر   کمار دها شود

از روزگار برآید مار   عنصری گوید زهی خواسته بخشی که خواهنده بیان داند کر هست

نه بیهی بیچاره انگشت تو گنج شایگان   الذایلن انعطاف تو بزلنی نزیب زیب   ری

نستانند ستانده از هست دیگران   هم وی راست هنج   از انچه تو دهند و ایران بتیغ

ونه

و شب که در این هر دو نمی‌یابند خون / ز بیم هر دو زنی هر که بارو بید تا مشت
بیخ همه رویین بود و شاخ لعل خون / هم و راست متقارب / امل را بماند امل را گرفته
گرفته‌یی بدست تیغ یمانی / جهان ترسد از تو کان خالف / تو گویی کمانند میان کاف
عجیب گوید مضارع / ای خوب تر ز پیکر دیبای ارتنگ / ای پاک تر ز قطرهٔ باران بهمنی / انجای که
موی تو همه برزن بر نیم مشک / و انجا که روی تست همیشه بوهمنی / الله فلت غم تا دیدم
است / و اندر بهار جسم تا تو دیدم / شاعر گوید ان صفتار خفیف / صدف کرده
کرد بیاقوت / طبع یاقوت و روان یاقوت / زند زن صدف بضع هدای / زر و بر

بعد بیاقوت ۱۵ فصل فی اعنات القرینة

یکی از جملهٔ بلاغت آنست که شاعر یا دبیر از آن لیر کیحد و دتوافق و قراین نگاه داشته بوند تمامی
قرینه را اندر بیت بکی جاند مثال و چنانکه مسعود غزنوی گوید خفیف / جاه ای که در بجوی
سیم / سیم و جز سیم نیز جاه درست / سیم را هر کس بیابد باب / جاه با اشتها انجا درست
فرخی گوید مجتث / چو چین قرطه بر شکست جعد کش / چو حلقهای زره بر کند دو زلف سیاه
بالیشکو گوید منسرح / منکر معروف شد بمعرفت تو / هیچ نباشی ز کار منکر منکر / گوید ضایع که
رب رحیم است / خدا تو بینی همی و هم تو مدبر / عنصری گوید مجتث / هنر اللّه و کرش
ز فلک الدهر / بهار چین و شکفته را و نفحه بهار / غضایری گوید متقارب
ز دنیار گون بیند و آب سپید / نهفته کشته زرین و سیمین سما / عنصری گوید هزج
سه چیز برد از سه چیز تو وصال / از رخ گل و از لب مل و از روی جمال / سه چیز برد
از سه چیزم همه سال / از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال / هم او راست مجتث
در آن زمین که خلاف تو بود نیارد رست / ز هیچ باغ درخت و ز هیچ باغ گیاه

۱۰ فصل فی الاستعارة

معنی و چیزی بعاریت خواستن باشد و این صنعت چنان بود که لفظی را معنی بود حقیقی
یا لفظی بود که مطلق آن معنی باز کردد مخصوص آنکه کوینده آن نام را یا آن لفظ را بجای دیگر استعارت
کند بر سبیل عاریت و این قسم از بوستان بلاغت شاخ برکلست چنانکه زینبی کوید متقارب
ایا شهریاری که کرد ستورت   همی چشم بینا کند توتیائی   اباد از تو مر جهان را همیشه
جهانرا تو آزاده را مومیائی   منجیک کوید هزج   اگر چه عقل فراخست خویشتن است   انده
هنر را جهل بلب بستان   هم منجیک کوید مجتث   خدایگانا فرخنده هر کجا آمد   نبلغ
کشت بتو بالقباء لجلال   سرای بنده محبت کشید سیب ترنج   بطبل رحلت برزد کل و بنفشه بدل
عنصری کوید متقارب   تو مر چرخ اقبال را آفتاب   تو مر کنج فرهنگ را قهرمان   خرد را
کند راعی توبیخ کوئی   وفا را کند عهد تو ترجمانی   قصار امی کوید رمل   ای شکسته کلبن
بپیوسته بالو رشید سر   طرف بیخ و طرف شاخ و طرف برک و طرف بر   بیخ و شاخ و برک و بر تا ز
سیم و ماه و مشک و عود   ماه کرد و سیم خام و مشک ناب و عود تر   منجیک کوید مجتث فغان من
هم از آن زلف کاندر او نقشیست   منم طراز و الحصب بأستین جمال   چو ابصبر بکوشم که صبر و ستبوه
کسی که بسته بود عقل او کمر بکمال   مکر بچشم خالف بباغ دولت خویش   ببیند سرو بنیند نونشانده
نهال   عنصری کوید مجتث   مکر بچشمهٔ خورشید روز دولت تو   ندید خواهد تا روز کار حشر
زوال   اللّه صفت سپاه هند عنصری کوید مجتث   ز کردمو کبشان چشم روز روشن کور
ز بانک مرکبشان کوش چرخ کردون کر   در صفت اسب منجیک کوید مجتث   بکاه شاندن بلو تذرو خان
کند   بکاه شیب بر کرد رستم زال   عنان او بکشم تا جای بلند ملکی   کمی بود قبیر شاه عنجم ادم قبال
ابو المظفر شاه جهان کجا بر بید   بتیر دشمن از ندکی کاو و سوال

ضر

١٢ فصل فی التشبیه

یکی از جمله بلاغت تشبیه کردنست و راست‌ترین و نیکوترین آنست که چون باشگونه کنیش تباه
نگردد و نقصان نپذیرد و هر یکی از مانند کردگان بجای یک دیگر بنشیند بصورت و معنی و
تشبیه چند گونه است یکی آنست که چیزی را بچیزی مانند کنند بصورت و هیئت یا چیزی را بچیزی
مانند کنند بصفتی از صفتها چون حرکت و سکون و لون و رنگ و تشابه و رنگ چون اتفاق افتد
بچیزی مانند کردن دو معنی یا سه معنی از وصفهای تشبیه آنکه قوی‌تر گوید و سخن اندرین باب دقیقها
بسیارست و اگر آن همه را یاد کنم کتاب بدرازا کشد و از غرض خویش بیرون شوم اکنون بیتهای
این باب بسیار کنم تا اگر کسی تامل کند وی را روشن شود بکیفیة انواع این بابها معروفی گوید رمل
بی بر ساعد تو از سایه تکلی سایه فکند   کفتار لاله بنشیند سینی بطلی شیم   عماره گوید هزج
جای کمرت شعر عماره سست همانا   کز یافتنش خیره شود وهم خردمند   هم عماره گوید قریب
بپالودم از خون و آب دیده   چون تو نگار گشت و من کمانم   شاعر گوید هزج ز بتا ملک
دیوست و غایب شدن زود   شادی ز دلم کم شد و اندوه بیفزود   چون تشنه مخمور که آب سحر سرد
ساقی بلور اندر بخورش و بر بود   تشبیه بلیغ تر آن بود که چیزی پوشیده ظاهر کوئی بتشبیه چنانکه
عنصری گوید تقریب   اندر دل تو نفحه و بخیلی معروف تر از آن کردهای دگر   عنصری گوید هزج
هیئت روکان چنان همی رفتند و علائی   چون اندر شخی از کوه کاکوینه بهتان
دو دستان بعنان چو جنان جن اندر سلسله دو زنج   دریای بلند رکاب ایدون چو اندر کنده پیله
هم عنصری گوید مجتث   اگر چه یاد ندارد نقش و عطر عبیر   بیابد از نقش کردد و عطار که
یک تیر شیم چو مشک بلاله   کهی چو نگ کند چون بنفشه بر کلاله   کهی چو سلسله زار شکسته
بپیوند   کهی چو جدا نهاد کشیده بر بکار   از اوست رونق آن روی و از چنین شگفت

که ابر تیره بود ونق شکفته بهار   کسائی گوید مجتث   دو دیدهٔ من و از اشک دیدهٔ من
میان دیده و مژگان ستاره وار پدید   بجزع ماند یک رنگ سیاه و سپید   برشته کرده همه گرد
جزع و مروارید   ابو الحسن علی اغاجی گوید مضارع   زلفین تو بعاشق تو ماند خو کرده در نگون
نگونساری   نیز ایا کرد و نه فراقستی   آشفته و سیه شده و تاری   شاعر گوید قریب
ماهی که بدو بنگری تو یکسره   الا سال صنوف باشد مدار   چونان که دل من بود چشمت
بجای خود ندانند بود که را   کی گوید قریب   فحش   یار است همه خلق را بجز من
در باغ امید بلند پایه   کوئی که مکس نیست بلفش   وین خلق همه کیر و من چو نایه
کسائی گوید مجتث   میا شد این صورت تو بیغ زدست   چو مهر گشته خوان با نکند ان از بیوا
منجیک گوید مجتث   همی ها بجز نیازد کیست بیشه کی   سر تو از ان است که زیر تیشه کی
بکیت روی بینم چنانکه مرغ را   بکاو ناخنه بر داشتی لویشه کی   فرخی گفت رمل   از دها
کرد ابیجان در کف از بشکند   چون عصای موسی اندر کف موسی گشته مار   هم چو زلف نیکوان
مورد گیسو تاب خورد   هم چو عهد دوستان سال خورده استوار   میر علی پور تکین گوید مجتث
بپیچ حال بعاشق همی ماند شمع   که بر سر هم پیچ بکیر شاه   بگوید و بسر شاه کان دیسوزش دل
بسان عاشق هم و نه بی بدل   عنصری گوید هزج   الا تا نکس خوبان همی بمشتری تابد
بود شان در شکنج زلف رخ چون ماه روشن تر

۱۸ فصل فی التشبیه المکنی

واین خوش بود چون شاعر از چیزی مانند کرده خواهد عبارت کند بنام چیزی مانند کرده بر سبیل
کنایت بی ادات التشبیه و ادات تشبیه چون بود و هم چون و گوئی و پنداری حکایت کنند و انچه از وی
انگیزد بالفاظ تشبیه چنانکه شاعر گوید رمل عیوق و قطره سرشک سحری او بچی که نهفته است بد

بدو قطره‌ی قطربلی ابو العلا مجتث همی گریست و همی گفت شوخ کلک آغاز بزیر لاله
تگرگ خفته بهفته زبر فرخی گوید رمل چون بپند بیدگون بر روی پوشد زعفران
بنیان هفته مشک اندر سر آن نکوهسار عنصری گوید رمل گاه بنهاد هفته گون مشک نای
بدید گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی گاه بجوشن زنگار برگ بر جوشن همی گاه بر
مشک از کافور مشک افشان کنی منجیک گوید مضارع آن انگبین لب سخن تلخ مر چرایست ور
یاسمن بری تو بدل چونکه آهنی منکر بماه نو رش خویش شو ز مشک ملک بباغ سرو سهی باک
بشکنی حیدر تو قرطنیکو گوژ است ولی لب انگبین مانند گوژ است و بر یاسمن و دلش آهن
و رویش ماه و قامت سرو ۱۹ فصل فی التشبیه المرجوع عنه
وان چنان بود که شاعر از تشبیه کردن باز ایستد و باز گردد اندر چیزی ثابت کرده را نفی کرده اند تقلیب
سبیل مبالغت چنانکه روی را بماه قیاس کند و رخ را بلاله و آنگه باز گوید ماه نکسوفت قلاله
نباید چنانکه فرخی گوید مجتث بقد گوئی سروست در میان قبای بروی گوئی ماهست بر نهاده
کلاه چو ماه بود و چو سرو و نه ماه بود و نه سرو کمر نبندد سرو و کلاه ندارد ماه

در حدائق السحر هست

بجای نوشته رحم

۲۰ فصل فی التشبیه الشرطی

چون شاعر چیزی را بچیزی تشبیه کند بشرط و گوید اگر چنان بودی چنین بودی مانند وی این عمل را از
جملهٔ بلاغت دارند و منطقیان این قیاس را شرطی خوانند چنانکه عنصری گوید مضارع
سروست نگار من اگر ماه چانور ار سرو سنبل بود شب حریر رودکی گوید مجتث
بسرو ماند گر سرو لاله دار بود بود بماند گر ماه در … ازبر

۲۱ فصل فی التشبیه المعکوس

و چون شاعر متضادی را بیک دیگر قیاس کند و صفت این یکی را بدهد و صفت آن یکی را منطقیان …

قیاس عکس خوانند و این نوع از جملهٔ تشبیهات بغایت بدیعست مثال آن چنانکه عنصری گوید
متقارب ز سم سواران و گرد سیاه   زمین ماه روی و زمین روی ماه   شاعر گوید هزج
ز آب کشته زیر عرق زمین دشمنان گفتی   چو شد هامون چو شب چون کان چون شب شد آن
چنان

۲۲ فصل فی التشبیه المزدوج

چون شاعر یک صفت از صفات خویش و یک صفت از صفات معشوق بهم کند و بیک چیز قیاس کند
اندر یک بیت این را از جملهٔ بدیع صنعت شمرند و این حال اینست غایة الیه چنانکه منصور منطقی گوید
مضارع یک لفظ ناید از دل من جز دهان تو   یک موی ناید از تن من جز میان تو
شاید بدن کاید چفته کمان خوب   زین خم گرفت پشت من و ابروان تو   نیز و شبه همانا
مثل سیاه و تیره مانند روز کار من و زلفکان تو   مانا عقیق نار دهد کر ز امتزاج هم رنگ
این سرشک من و دو لبان تو   و بباید دانستن که این فصل را ختم کنم و فرق بگویم میان تشبیه و استعارات
اینکه هر دو یک دیگر نزدیکند یعنی بدانکه استعارت تشبیهی بود بی تحقیق و تشبیه استعارتی بی
اضطراب و اندر جمله بباید دانستن که تشبیه از استعارت بحرف تشبیه ماننده بود و حروف تشبیه
آن است که یاد کردیم هر که تامل کند بداند و بشناسد

۲۳ فصل فی حسن المطالع

دیگر از جملهٔ بلاغت آنست که آغاز سخن نغز و بدیع باشد و اگر قصیده بود باید که بیت اول نیکو آراسته بود
بلفظ و معنی چنانکه شنونده بداند که این اول بیتست چنانکه شاعر گفت مجتث   ملا ضحیک کردند بر زبان
جهان کمان هنر نبود کردن هنر بجهان   عنصری گفت مجتث   ز راستی و بلندی که در تو را بالاست
بوصف لشکر معنی بلند کردن و راست   هم او راست رمل   ای رخ رخشان جانان زیر آن زلف بتاب
لاله زیر حجاب یا گل بسنبل نقاب   فرخی گوید مجتث   کنار گیری و از هر دو یار جهان

هزار

مادیاب و ولایت زوین و ملکستان   منطقی گوید بیت   مرا بسر گرفت بیکبار اسیر

شگفت نیست که بخیر چوی شد بخیر   عنصری گوید مصاریع   از آرزوی روی گل و روی دوستان

زرین شدست روی من و روی بوستان   عنصری گوید بیت   چو تن بجان و بلنش ملک

بعقل زنده روان   زوشناست خزانه بدولت سلطان   هم عنصری گوید زهی چیستان ای چنین

آتش و آتشی چون بنیان   به روان تن بیکری باکی همچون بی تن روان   غضایری گوید اینه

صفت جاه هنج سپاهان یکی عید آنجا بکن سنگ   نگویند آسمان کو یکی نبود کز بر

فی گوید هنج بپیدا است عدل و ظلم نهان   مخالف انک و ناصح فلان   از مخالف بخوه شد

زبون زن و ناصحی شد خاتم سلیمان   عسجدی گوید هنج بخته دولت عالی همی کرد

ای ملک بیمان کنجی پدید همی روز از ملک کوشکیهان   فرید آرد سپاهت لشکر کشور

عاصی بر آورد کرد از آن کشور سوی کنبد کیهان   بانگ غیدن شادروان سپاه پادشاهی را

نشانه بیک غلامت برابر شاهان شادروان

۴۲ فصل فی حسن التخلص

ویکی از جمله بلاغت است و صنعت که تخلص نیکوتر بود یعنی باید که شاعر تکلف کند و بیت تخلص نیکوتر و قوی تر گوید و اگر قوی تر نگوید باری که کم از بیتهای دیگر نباید تا خوانندگان را از نشید کند اینک شعرهای نیکو و نامزد بتخلص شناسند و هم چنین شعر مجهول از نامجهول بتخلص شناسند

چنانکه عنصری گوید مصاریع   چو سیم سپید شاخ رزمان جیباب   چون زر حقه برگ

رزمان بوستان   گوکلستان زبار غان زر بد شد روانست   اندی که سرخ باشد روی

منجیک گوید بیت   رسید آمد شبیل الحمکای   بما نکشته آسیب او همه شهد

چون او نهست بنبود نیز خواهد بود   ذوق او متواتر هوای او سهد   نبات عمر

خدایگان بزرگ ابوالمظفر ناصر چغانیان احمد   عنصری گوید مجتث   بکوه ماند و مردم ندید و
کس ازان کوه   مرد کی کشکفتست کوه کوه کن   چو چرخ گردد بیرون فهد و دست ز چرخ
چو مار پیچد واندر جهد بدیو مار   سپهر وار بگرد هوا همی گردد   سپهر باشد اسپ کش آفتاب سوار
خدایگان جهان آفتاب فرهنگست   که بیش نایش فرهنگ او شدست هزار   فرخی گوید مجتث
خجسته باشد روی کسی که دید بود   خجسته روی تو خوش باشد نگاه   اگر نبودی بعز تو خجسته
دیدن تو   خدای بنیاد نکردی مرا بدیدن شاه   عنصری گوید مجتث   اگر همیشه نباد بتن نخواهم
ای بجی جز همیشه تن بیمار خواهدم همواره   خجسته ترا که الله سلام اثر نکند   اگر جهان همه بیمار
گردد از تب و بار   اگر نبود از آن تخم گرد آید   بیاید اندر همه مدح شاه دهم تیمار

۲۵ فصل فی حسن المقاطع

و یکی از جمله بلاغت آنست که مقطع شعر آراسته بود بلفظ و معنی و هم چنین آخر سخن آراسته باید که
بود چون ختم کرده آید بیتی بود که بشنیدن خوش آید و بمعانی نیکو و بلفظ نیکو چنانکه فرخی گوید
۵۵ مجتث   کلاه و تخت و تبار و دعا و عز   زبرت وزیر و بزی شیر و بی عیار
شهان رهی ملکان بنده بر خوش دل شاد   ظفر مصاحب و طرب افزون نواعی و ایزد یار

۲۶ فصل فی سیاقة الاعداد

و یکی از جمله بلاغت آنست که شاعر عددی را از اسمای مفرد اندر بیتی بیک نسق براند بر آنکه
حق معنی تمام بگذارد و شرطهای بجا آورد چنانکه شاعر گوید رمل   دوستان و دشمنان را روز و بزم
و رزم و بزم   شان بیکی نیست وقت کام کردن وقت کار   نام و ننگ و فخر و عار و عز و ذل
و نوش و زهر   شادی و غم سعد و نحس و تاج و بند و تخت و دار   شاعر گوید هزج
جای شد ندا و خیمه که آبادان بود دیو   جای بدا و لشکر کابا تخت دار   اسپ گه

علم

علم بدو گیرد قیمت   تخت و سپه و تاج بدو یابد مقدار   شاعر گوید هزج نگین و تیغ و تاج و
تخت و ملک و گنج با لشکر   همه بسان فرزند سلطان‌شان بدو پسر

٢٧ فصل في الإغراق في الصفة

پارسی وی بی‌رونق بود اند صفت چنانکه خدا اند بی‌رونق و وی بشد چنین کفتما انا الشراکین به
اعذ بکل انشر انجبد سوخ تو با فروغ تو   منجیک گوید مجتث بجایکی بیاید چنانکه با زار زرد
پیوسته و وصال سولکیکان خال   عنصری گوید هزج چون حلقه ربایند نیوی تو بنیه
خال از رخ رنگی بیابی نشب یلک   شهید گوید هزج تنیوان جشم نابینا سپیدی نقطه برداد
که ندید بیان زین نابینا بعد از او   احمد الثنائی گوید مضارع کشتم جهان دیدم میوی را
برنیم نان دو جای بر نمسان   گزیم نجل العبد و صد فسنک   کنجک بزمعی نزند متفاعل
منوچهری گوید کیتواحد مخفیفت تا ببدیم کیتواحد را   انی جهان نامدم بجشم کتید کدا از فروغ
نگار جشم هنان   مو جیشتر دو ر طرب   احمد منشوری گوید هزج اگر بر شاخ سینه بتابد
سایه‌ست بزیک روی برعی بلند شاخ سینه   دهان خشکی نصیبت بجشم تشنگی با
همه طوفان یکی شربت همه دریا یکی سلف   و هم در این قصیده است   چلی بدرفت صنوبرا
بیرون بشو سومکان بکو بلو بن نمناک اورا بدم زی غو کشد لشکر   این قصیده تیست همه بسب
چونین ندر این عطا لشرط بیش از این نیست کفتی

٢٨ فصل في الجمع والتفريق والتقسيم

پارسی جمع گرد آوردن بود و پارسی تفریق بخش کردن بود و پارسی تقسیم جدا کردن بود و معانی باب منقسم کرد
بصفت قسم جمع بود تنها تفریق بود تنها تقسیم بود تنها و جمع و تفریق بود بیکجای و جمع و تقسیم بود بیکجا
و تفریق و تقسیم بود بیکجای و جمع و تفریق و تقسیم بود جمله و هر قسمی را شالوی بیاوریم بیلاحق ابی

تا بر خواننده کتاب آسان بود ۲۸ فصل فی الجمع وحده

چنانست که شاعر یک صفت جمع کند میان دو چیز یا بیشتر از آن که جمع کنند و بیت گوید بیاید
لامحاله و جمع کنند بود که ممکن بود و بود که مضمر بود و بود که یکی باشد و بود که بیشتر چنانکه
قمری گوید خفیف ماه کاهی چو روی یار منست که چو من کوژ پشت و زرد و نزار الله
مصراع اول نیکوئی جمع کرده است میان ماه و میان یار و نیکوئی مضمر است و من کوژ پشت الله مصراع
دیگر کوژی و زردی و نزاری جمع کرده است میان ماه و میان عاشق و جمع کند که بسیار چنین که همی سوزد من
الله این بیت که بنشستم دو جای جمع کرده است چنانکه قمری گوید مجتث مرا و صد چو مرا دل بسوزد
آینست نه چنانکه تو را دل ز سوز بشستن آینه دل سوختن جمع کرده است میان مرا و میان صد چو مرا
بواسطهٔ دل سوختن ۲۹ فصل فی التفریق وحده

بدانکه تفریق ضد آنکه گفتیم باید و بیشتر تفریق که باید با جمع باشد جای بود اما کام و یکی از این باب جمع
و تفریق یا کنیم و از بیتهای تفریق بی جمع یکی بیت عنصری گوید خفیف ابر چون کیست
نیسانی نه بسی با رد ابر نیسان نا فرق را تا میان ابر نیسان و میان ممدوح بنبارید زر ابر نیسانی

۳۰ فصل فی التقسیم وحده

باول باب گفتیم که تقسیم بخش کردن بود چون شاعر دو چیز را یا بیشتر را بر دو چیز بخش کند آن عمل را
تقسیم خوانند چنانکه عنصری گوید هزج بیان گوید استاد سیم ناخندان بدان خیکی
بلفظ جانان یکی گوئی کدام زان کوثر گویست یکی گوئی که هست از لعل چوگان عنصری گوید
هزج آن چیز و بستان شکفته گردش اندر گلستان و آن چو جام سفته سال و مه گلستان
این قصیده ها معروفست بتقسیم آراسته و بیشتر از این عمل تقسیم از غایت معنی کس نکته بود و بودی
که باتفاق بیعت بیعتمادی شاعران بشعر که از تقسیم بودی فاما قصیده های منقسم بنوکن

این نکته بوده‌اند واستادی و بچنین صنعتهای بدیع بدید آمده عجب است که قصیده‌هایی
نهاده و بدیع نظم کرده است و از راه طبع خویش نگشته است و از آنکه این قصیده‌ها میان اهل فضل ظاهر
است و مشهور بتشعیاد نکردیم

۳۱ فصل فی الجمع والتفریق

جمع و تفریق را جامع مفرّق نیز باید لامحاله و بود که مکرر باشد و بود که مضمر و بود که مفرق
زیادت صفتی باشد بیکی از آن دو که دیگری را نباشد و بود که خلاف صفت هر دو را مفرق
بود میان هر دو چنانکه شاعر گوید خفیف من و تو هر دو از گل مرسلیم جز مرا زنگ و ترا بوی
من ورا بویم از تو را جویم تو مرا بینی او ورا جویی من و تو هر دو مجموع‌اند و جامع گل زرد
و مفرق اختلاف صفت چنین که هیچ سخن این قسم بدیع تر از اقسام این نوع است چنانکه نجیبی
گوید متقارب من و تو سخن چون توانیم گفتن من از بیدلی تو از بی‌دهانی و بود که
جمع اندر بیتی بود و تفریق اندر بیتهای دیگر چنانکه فرخی گوید رمل بوستان بانا و من کشتی
و من کشتم چو تو تو مگر دستی شدی هم چون من از ابر کو اندر این بیت جمع کرده است
میان بوستان و میان من بصفت ارستگی و این مضمر است و تفریق اندر بیتهای دیگر است اندر
بر این بیت و این است تو چنان تازه با بوی من چنان تازه بابر خنکا ابر تو دیگرسانست و
ابر من دیگر ابر هنگام بزی شادمان و خندنده ابر تو هنگام زاری سوکوار و دیده‌تر

ابر تو که گاه بارد و آنچه بارد آب ناب ابر من پیوسته بارد و آنچه بارد سیم و زر
ابر تو چون رفت تو بی بهره مانی از نوی ابر من هر جا که باشد من زجودش بهره ور
تو ندانی خواند مدح ابر باران بار هیچ من زنوی ابر مدح خویش برخوانم زبر

۳۲ فصل فی الجمع والتقسیم

این چنان بود که شاعر جمع کند میان دو چیز و سخن تمام کرد و بیشتر چنین باشد و یا بیش سخن

تمام شده باشد ولکن ورا تقسیم و تفسیر بود الله مصراع دوم چنانکه عنصری گوید بیت
بجد و جهد بنا بنده دولت چیزش   بملک داد سر تیغ او قرار و قوام   دراین جمع کردست
میان قرار و قوام و بخش کرد کان هم قرار و قوامند ولکن بدین چیزها ان الستادن زینت بود
و بیشتر چنان باشد که بخش کردکان را بر دو چیز بخش کنند و یا بر بیشتر و از این جنس بود
گفت چهار چیز بداد تیغ هم او   بخلق زهد و امان و بدین صلاح و نظام   دارد
جمع کردست میان زهد و امان و صلاح و نظام و هر یک را از این چهار چیز مانا بخش کرد به یک چیز و از این
بیت گوید   سه چیز بگرفتند از سه چیز همه   زدولت اصل و زحق صحبت و زخصم نام   دو چیز
که آتش همی دو چیز دهند   علوم را درجات و نجوم را احکام   بنا نیز گوید هنر دو چیز بود
بزم تو طاق و سور   هم ماتم دشمنان   و هم سور ...

۳۳ فصل فی التفریق والتقسیم

حال این قسم چنانست که اول بود و آنکه جمع و تقسیم است جز آنکه این جایگاه جمع تفریق بود چنانکه
گفت منسرح نیست تو چنانست ماه از برای آنکه   ماه بگرد سخت همیشه بتابد   و تو که روشنی
ماه و میان روی مخاطب بیان کرد جز تفریق و اما جمع با تفریق و تقسیم جمله که بیاید مرتب تر نبایدم که
جامع بود این سه حال را و اگر کسی گفته بود مستوجب تفصیل بود

۳۴ فصل فی تنسیق الصفات

آن چنان بود که شاعر چیزی را چند معنی صفت کند از پس یکدیگر به نسق و البته آن وصفها نیکو
نیکو کند چنانکه عنصری گفت رمل   شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن   سایه یزدان شه کشورده
کشورستان هم او راست رمل   زیرکی را ...   ...
نمائش جهان   هم عنصری راست رمل   چو جهانی دیگر چهره ... آتش ...   ای نفخ

دباد

و باد صولت هم تو هفتم و هم چهار   ماه طلعت مهر دولت زهره زینت تیر فهم   مشتری اخلاق بهرام آفت
و کیوان دمار   هم او راست مجیب کسی که بر هنر خویش ایمنی دارد   شود بتیغ درخشان بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه طالع نیک   نه فال گو بکار آیدش نه خواب گزار ٥ رودکی چنانکه ضفدع و نشرق
رفت بجنگ ٥ زمانه گشته مر او را دلیل و ایزد یار ٥ بپیش آن سپه گوئی صف سیل صفت ٥
سپهر باخف و مار زخم و مور شمار ٥ مبارزانش نبیره و پیل زهره ببر   بیاس آهو و گرد پلنگ
و قد چنار   همه تیغ زن و شمشیر دست و تیر انگشت ٥ همه سپه شکن و دیو بند و شیر شکار ٥
بوالعلای ششتری گوید مجتث   شبی چگونه شبی آفرینش از بواله برنگ کفر و دراز چو امید و هول
نیاز   نسیم مرگ و دم زمهریر و تف سعیر   ظهیری گوید مضارع   نجم سپاه در ماه پشت و رنگ

٥ ٣ فصل في مراعات النظير

چون گوینده جمع کند در سخن اندر میان چیزهای که نظایر یکدیگر باشند یعنی چون ماه و آفتاب و دریا
و کشتی و آنچه بدین ماند آن سخن را مراعات النظیر خوانند چنانکه عنصری گوید هزج
ز دست زحل بگرفت او دست مسیحا   بیارد جهان با نصاری رو بیما   تا بر مسیحا شد بدل اهمه
انجیل بخواند و بگوید بیاید زنار   بنگر که چگونه جمع کرده است میان کوه حواریون و مسیحا و انجیل و زنار
و لفظ‌ها بیت پیشین میان مرغ و بیمار و باد و ابر   و یکی گوید منسرح   فاخته بر سرو
شاه رود آورد   زخمه فرو هشت زندواف بطنبور   بزرگی گوید مجتث   دو زلف کافرش
چلیپا شد و لبان عیسی   رخش ز نور ملاحت شد و میان زنار   منجیک گوید هزج   جو من
از آن زلف چلیپا جوی از ابرک   هم گونه رخ آمد و هم بیشه قابیل   شاعر گوید منسرح
بر قد چلیپا و بانگشت زده ناقوس   با ملک عیسی و با جامه رهبان   منجیک گوید هزج
ای نامه آفتاب زری کیوان   بهرام سخا و مشتری سیوان

۳۶ فصل فی المدیح الموجّه

معنی موجّه دو روی بود چون شاعر صفتی از صفتهای ممدوح مانند کند بچیزی که آن چیز از خصال ستوده وی باشد آن عمل را توجیه خوانند و بلغا و فصحا این عمل را از جمله صنعتهای بدیع ببیتهای دو روی مانند کنند چنانکه قمری گوید مجتث گرفت شاه کند زر حکیم چنانکه هنرت بر نکند آفرین ز مدح ثنا یزدانی گوید هزج ای آنکه ریاست را بنیاد و اصلی چنانکه ریاست را کافی و مکافی رودکی گوید مجتث توئی که جود و بخیلی ز تو گرفت نشیب چنانکه راد سخاوت ز تو گرفت قرار قمری گوید مجتث ز نام تو نتوان آفرین گسست چنانکه گسست نتوان از نام زشت نفرین عنصری گوید مجتث گشاده داری در بزم و از ... بدان صفت که مانند بخیل دیگر دلت چو دست و شرابت چو طبع و رای چو روی علاجی قول و زبان چو نان هنر و نیز هر چو در

۳۷ فصل فی تجاهل العارف

و یکی از صنعتها تجاهل عارف است و پسندیده است مثالش چنانکه رودکی گوید منسرح تنت یکی و جان یکی چندین دانی ای عجب مردمی تو یا دریایی منطقی گوید مضارع دریا گران بود که در او گوهر بود دریاست مدح گوی خداوند را دهان دریا برابر او است جهان یا جهان خود او است یا رب چنان که جهان است یا جهان ما را بیست آخر است رودکی گوید منسرح سوسنک یا بالا ماه است یا روی زلفک یا چوگان غالیه است یا گوی فرخی گوید هزج ز مینا بوستان گشتی از گل ندانم کاسمان یا زمین عنصری گوید رمل انگشت ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت ور بعنبر دست جنبش چند باشد بر خال منصوره را الله یعنی معنی طریقی روشن است والله قصیدهای خلیل اما این نوع بسیار باشد

و لیکن بدین قدر اختصار کردیم ۳۸ فصل فی الالتفات

پارسی الالتفات از پس نگریستن بود چون شاعر سخنی را بگوید و از آن سخن بمعنی دیگر بیرون آید التفات خوانند و بتفسیر معتزلی معلوم نیست چنین گوید که التفات رفتن گویند بود از مخاطبه بمغایبه و از مغایبه بمخاطبه باشد و جز آن چنانکه رودکی گوید بخت خزان که مستی عشق ست ایچ مستی نیست هیچ بلا است نیست ای لعبت بالا بلند منجیک گوید خرم بهار خوانند عاشق ترا کز تو لاله رخ و بنفشه خط و یاسمین تنی لعبت بهر فراق تو خسته گشت ای صبر بر فراق بتان نیک جوشنی فرخی گوید رمل بگذرانیدی سپاه از رودهای گرد بیاس زر فشانده یا بود ریزانده چون آن هر یک قلیل بس شگفتی نیست گر بر زر فشانده یا بگذرانیدی لشکری گویا بود محمود ریا دل دلیل ابن کعب گوید منشرح کاشک تنم بازیافتی خبر دل کاشک دلم بازیافتی خبر تن کاشک من از تو برستمی بسلامت ای فسوسا کجا توانم رستن

۳۹ فصل فی تاکید المدح بما یشبه الذم

معنی وی استوار کردن مدح بود بچیزی که ظاهر آن لفظ نکوهش بود و این صنعت از جمله ابیات شیرین تا التی چنانکه قمری گوید بخت همی بتر تو نازند دوستانت ولیک بی نظیری تو دهند دشمنانت اقرار رودکی گوید بخت بزم بلعت کن ولیکن نقد و بالاراست تبه ریسته ولیکن بچشمکان بیان عنصری گوید بخت رفیق عزم ولیکن بجان رشن حزم درسته رای ولیکن بکار و نقد قمری گوید هنر ج بهان پیشت کنند صف ولیکن بکشند کین شهان پشت بسته ولیکن بکشاده لب عنصری گوید رمل کوچه سندان را کنی چون موم زیر عزم نی موم را سندان بعزم خویش چون سندان کنی

۴۰ فصل فی ارسال المثل فی البیت

و یکی از جملهٔ بلاغت آنست که شاعر اندر بیتی حکمتی گوید آن بر راه مثل بود چنانکه عنصری گوید مجتث
گناه دشمن بوشد چو جنگ گشت بعفو ✱ بجای نیکی عفو از شمایل حکماست ✱ بجمله زینکه
مدیح او گویم کنه که گوید جز مدیح او گویاست ✱ ز فضل بحر و منظر او گواسی کن
که آشکاره مراد از نهان مرد گواست ✱ نبات آب و گیاه ضد منتشر قرار دلست
بلی بل ابجا گیر بقرار که آب و گیاست ✱ مدار نام نکو کرد فضل نیک بود ✱ که فضل
نیکو فضلست و نام نیک نکوست ✱ شهید گوید خفیف عذر با همت تو بتوان خواست
بیش تو خامشی و زبان کوتاه همت شعرا از آن بلند تراست ✱ که بلند آن باشد از روبا
فرخی گوید مضارع ✱ زلفت همی بسجد و با من سبک کند ✱ نشگفت اگر بسجد هر که او کند بدی

۴۱ فصل فی ارسال المثلین فی البیت

معنی این فصل چنان بود که شاعر مصراعی بگوید یا سوی اندر آن بیت یا مصرع دو حکمت گوید
کمان دو حکمت بر راه مثل بود چنانکه فرخی گوید رمل ✱ جهد بر دولت باید نباشد بی دیت
دولت از باشد با بند جهدی باید جهد ✱ ابوالحسن آغاجی گوید خفیف ✱ نان ناکس بقا ز برک فجی
ذل همت بقا از تل نیان ✱ هر که شتافت باز پس تماند ✱ رود بحجیر بطانه تیر انداز
بوالفتح بستی گوید مجتث ✱ نه هر که تیغی دارد بباید رفت ✱ نه هر که دارد با زهر زهر باید خورد
رودکی گوید مجتث ✱ نمیشمرد سیر خورده گرسنه را ✱ چنانکه درد کسان بر دگر کسی خوار است
بوالعلا شوشتری گوید مجتث ✱ خلق شود نشست در از جلت مرد ✱ که کنده گرد چون ز بیطانه آن آبی

۴۲ فصل فی التفسیر الخفی

معنی این فصل چنان بود که شاعر مصراعی یا بیتی گوید بجملت از آن گفته قسمی چند بیارد و مادر بی
تفسیر باز آن اقسام مبهم را بمصراعی دیگر شرح کند روشن و طریق شناختن وی چنان بود که

شاعر مصراعی یا بیتی گوید و اندر آن گفته قسمی چند یاد کرده باشد پس بتفسیر و بازان اقسام مبهم را مصراعی
دیگر شرح کند موزون و طریق تنسیق وی چنان بود که هر قسمی از اقسام بیت اول برابر قسمی کند و مقابله
وی باشد آن بیت آخر برابری تا معنی پدید آید و بود که اندر دو بیت بود و بود که اندر یک بیت بود
و بود که اندر مصراعی بود چنانکه این ابیات نعتك بتر شرح نبشته اند وصف لشکر عنصری گوید متقارب

همه نام کیشان بپرخاش مرد — دلیران جوی و بلیغ نبرد — همی توختند و همی تاختند
همی سوختند و همی ساختند — یعنی که نام کین همی توختند و بپرخاش همی تاختند و دلیران جوی همی سوختند
بلیغ نبرد همی ساختند و اندر سبیل معنا این بیت قصیده قمری گوید مجتث کلاه و تخت و بنان
و دعا و دولت و عز — زیب و زینت و پشت و پناه و تیغ و نیا — معزی گوید مجتث چنانکه
نیست کاری چو تو دگر نبود — چو منصور و چون ازار بونانی — ترا و من رهی و خواجه را کسی
بجان مخبر و قصیده سخاوت بد هماتی

۴۳ فصل فی التفسیر الظاهر

این فصل هم چون فصل پیش تر است الا که تفسیر این آشکار است و تفسیر اول نهفت چنانکه عنصری گوید
رمل یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد — تا جهان بر پای باشد شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته — آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار
احمد منشوری گوید هزج بدست و تیغ و جام و جان میاسای از چهار آیین — چنانکه از
نام و تخت نیاساید همی رهبر — بدست از جود بخشیدن بتیغ از کینه آهیختن — بجام از
باده نوشیدن بجان از مدحت پیرار

۴۴ فصل فی الاستیفاء فی الکلام قبل الاتمام

معنی وی چنان بود که گوینده سخن آغاز کند و پیش از آن که معنی تمام شود سخنی دیگر
معترض شود بدان اندر میان نخست حال اهل فضل و اصحاب ادب این عمل سنایات

چنانکه عنصری گوید مجتث صلاح بندهٔ مخلص که دائم افزون باد وان کس که هم نفح جست شد
کم وکاست بیشولانه الا که معنی سخن تمام شود سخن دیگر متعرض گشت بدانه درمیان والله اعلم
زینو گوید متقارب چه خوهد زمن عشق یا لطف نفس که دارد چنینم بدین سوگواری
نوخی گوید هزج ای زلف دلی نانیجی تافته‌ای کان را که فتنی تو نشانه
امروز یکی دام دگر بافته‌ای جانان بلم مکر جعد یافته‌ای

۴۵ فصل فی الکلام المحتمل للعینین الضدین

یکی از جمله بلاغت و صنعت بدیع آنست که گوینده سخنی گوید که آن دو معنی مختلف احتمال کند
چنانکه عنصری گوید هزج ای پسر غیان جهان بر سر خلک بیشتر هست ره نماید زحلک
این سخن را دو معنی اقتضا کند چون تامل کنی و مداح این چنین سخن بگوینده تصیدهم از زاخی خرم
و هم از اینگونه عنصری گوید رمل روسپی را محتسب اندر زدن شاد باش ای روسپی
محتسب بمعنی ضد نه .... چنانکه اندر مثنوی عنصری گوید متقارب
سخن مر سری را کند جاه دار سری را کند هم سخن چاه دار و سخن را این تأثیر هست که
یکی را بجاه رساند و یکی را بچاه فکند عنصری گوید متقارب در او آب چشمه در او آب جوی
که رنجه نبودی در او آب جوی حکیمان از آن تا گفته‌اند که پیران را جوانان باید که مقصود
سخن را آراسته کنند بنقط و اعراب تا از ندامت رسته باشند

۴۶ فصل فی التعجب

و یکی از جمله بلاغت آنست که شاعر سخن را از محل آشنایی چنین نفی کند و بجای آن ثابت کند
یا چیزی را گم کند بجایی که آن جای بدان چیز معروف بود و موجود یا گاه مخالف نماید یا
چیزی را بی سبب ثابت کند و مانند این بر سبیل تعجب بود چنانکه عنصری گوید رمل

بیت

نیست اندر بوستان چون باغ از او تنگ شد ، نیست اندر باد بوی چون باغ از او شد بی نگار

چون درخت گل که هر چند او برو زر نثار همی ، بیشتر شود برو او بیش گردد نگار

بنفشه زار اندر کلاب آمد همی و اکنون نگر ، کز کلاب آید همی گل نادرست اندر کنار

قریع گوید مجتث: بنا صنع نادیده همی وصف کرد هر ، تو راست گوهر و چشم منست گوهر بار

عنصری گوید رمل: نیست پروانه را آتش چراغ اندر همی ، نیست پروانه کرد شمع چون لاله کی

قریع گوید مجتث: اگر آتش جدا از او نسوزد میان ، چرا نسوزد همی دل من از نار

۴۲ فصل فی حسن التعلیل

واین چنان باشد که شاعر چیزی را صفت کند چون لباس و یا زین و مانند این را چیزی که معنی و صفات بسیار باشد آنگه شاعر بعض صفات او را علت بعضی ثابت کند ولیکن این وصف تصرف نیکو کند چنانکه

قریع گوید مجتث: ز بهر آنکه همی گوید ابر بی سببی ، همی بخندد بر روی لاله و گل نار

عنصری گوید مجتث: ز بی قراری زلفش بدانکه عجب ، نه او بطبع بیافت از شکفت مدار

چو از طپیدن دلها که اندر او بسته است ، چنان شد که نتواند او گرفت قرار

فرخی گوید مضارع: روزی درخش تیغ تو بر آتش اوفتاد ، آتش ز بیم گشت بسنگ اندرون نهان

اکنون چو آهن بر سنگ برزنی ، آسیمه گردد و شود اندر جهان جهان

۴۸ فصل فی الاستدراک

واین چنان بود که شاعر بیتی بنا کند اندر مدح که آغاز بیت شنونده را هجا نماید پس هجا بود و از آغاز وی بوی مدح آید چنانکه ... گوید رمل: اشعر نخواهم که باشد بجهان ، می نخواهم که بود مانند تو ای

شاعر گوید رباعی: ای ... کنم و بزنم ای ... ، ... تو را و ... روشن ...

بیعن کنم و باک کنم هر دو ... ، از پای تو ... ناگوش تو ... عنصری گوید

همچ سپهسالار لشکرشان یکی لشکر کارهی   شکسته شد از او لشکر و لیکن لشکر ایشان

ابوالحسن آغاجی گوید محتشم تو به فضیلت بر خویشتن توانم دید   و لیک نقطت نامردمیست در خطی

هم از این باب نوعی هست که بر سبیل لغز گفته‌اند و آن چنان بود که چون بشنوی بپذیری که

انکناه کرد عذر همی خواهد باز باز پدید آید که مقصود شاعر افسوس بوده است مثالش چنانکه

منجیک گوید مصراع ای خواجه مرا بجا قصد تو نبود   جز طبع خویش را تو بکردم آزمون

چون سخن نیک کس بسی که آزمون کند   و لاله سان بود بقیمت آن سخن همچون   نبینی که چگونه آشنا

و اسانده آمده ست و بیگانه با بیرون شده ست دیگر گوید مصراع تا لم منت همی کرد و من آگاه نیم

زنهمی بیرون کردم به کار زنبانش   بند بپای نهادمش عصیه کردم روی   و نه در ازان

بکفانیدمش نیست و میانش

۴۹ فصل فی العکس

باشد گوید تکرار کردن لازم

باید که باز گردش بود چون الفاظ و کلمات بیت را باز گردانند و لفظ آخر را لفظ اول کنند

آن را عکس خوانند و لو بکلی این عمل اندر همه بیت بود کامل خوانند و چون اندر مصراع بود آن را

مخرج خوانند یعنی که ناتمام و نکوتر آن کامل باشد و عکس کامل و مخرج بر دو قسم است و یک قسم را

متهالی خوانند و این آن بود که معنی الفاظ بر نگردد بباز گردش و دیگر را مجری خوانند و این آن

بود که معنی دیگر گردد و آن بیتهای کامل مجری چنانکه منصوری گوید محتشم اگر چه باشند تنها همه جهان

با او است   و گر چه با او باشد همه جهان تنها است   حامدی گوید مصراع تن نه همی باشد آنکه زهان

جان نه همی باشد آنکه زن تن   و للعکس کامل متهادی انیست که شاعر گوید مصراع بار بعدا رم و رنید به

بریم   بریم رنید و بعدا رم بار   و للعکس مخرج متهادی و انیست که عنصری گوید همچ

بوسه ندهد ما را ما را ندهد بوسه   غمگین دل ما دارد دارد دل ما غمگین   این یاد کردم که عکس

الفاظ است العکس مخرج و فی الجملة کما قلنا یاد کردم الله تصل مطلوب

فصل

۵۰ فصل فی السؤال والجواب

و یکی از جملهٔ صناعتهای شعر آنست که شاعر بیتی سؤالی و جوابی گوید یا هر مصراعی چنانکه عنصری گوید

خفیف هر سؤالی که زان لب سیراب ۰ دوش کردم همه بداد جواب ۰ گفتمش جور بیش ازین شاید دید گفتا نباید لب بود حساب ۰ گفتم از تو که بود دارد مهر ۰ گفت از تو که بود باید خواب ۰ و بود که اندر یک بیت از بیشتر جای سؤال و جواب بود چنانکه گفته‌اند هزج دل کو بستد بچه بلب کی بیرون تا که بلی کجا برد که امروز و بود که سؤال کنند و جواب غیر دهند چنانکه غضایری گوید متقارب نسیم دو زلفین او کی برد برآمیخته با نسیم صبا چه گویی که عشق چون کی برد الا بانسیم الصبا مرحبا مرحبا منجیک گوید منسرح هر کس بدو بنگرید گوید گوید ماه متوج شده‌ست و سرو منطق

۵۱ فصل فی الکنایة والتعریض

یکی از بلاغتها کنایت گفتن است و آن چنان بود که شاعر بیتی گوید بکنایت چنانکه عنصری گوید

مجتث چو دید باز گشاید فراز باید مرغ چو لب بخنده گشاید ببرد . . . . . .

۵۲ فصل فی الالغاز والمحاجات

و یکی از جملهٔ صنعت لغز گفتن است و آن خوشست بر امتحان طبع و آزمودن خاطر چنانکه شاعر گوید

مضارع امیرکی دیدم دو هفته ماه ز دیبا و اطلس اندر ره نشسته بماندم از او عجب گفتم چه نام داری بت گفتا کریم را نگار باشگونه و نام تو کن طلب منجیک گوید منسرح کیست تا که گوی مدعلم عجب گشت جان و دلم علم اکزید و وطن گشت چیست یکی ماده که بی تو بر اشت روزی ره بارد ولیت کشت شاعر گوید هزج نگان تیری که کمان ندیده نیستانه بکام نعم بپیوند لب و نار کی تیر نام تب سه باز شناسی بتمامی آن تست که بجویش جلد او بیست

بکشیع امیرعلی پور تکین گوید رمل آستین مدبر بیشم آمد با مدادان دلبران
راه شکوخ بادورخ از لعل و با دو چشم از سحر شوخ آستین بگرفتمش گفتم که مهمان
من آی زاد بوسیده جام مورد وا بیز و کلوخ هم او راست مجتث فرزند
بدیدم آمد از دل برای بدر کاخ سیاه سلطان پوشیده کلاغ بنداخ مرا نشر ترنگ کرد
وراه راست تافت غزالی که بروز کی بود گستاخ بگفتم او را ای بت متاب روی و مرو
که من بروی تو بینم همه جهان فراخ و گر خواهی که بدانی از اینجا برو بتازی بگیر نحت
کنیا بجماخ هم او راست متقارب مسعود چو نامش بپرسیدم از ناز و کبر بدامن جه
برخواست بربطسوزد بدانستم از وی بتازی جواب که را ایش بربطسوز لحد بود
شاعر گوید خفیف بوسعد از صفات عام یکی را باشد کوندکی و مصحف کن
چون بدانی که آن مصحف بیت صد او را تو نقش بکن کی بود بی دال بیش او بکار
عبد الله نجم مؤلف کن این بود نام آن نگار بدیع چون بخواهی مصحف کن
بدانی از عام خبر بگوی مصحف خبر بود و لحن اصد سعد بود بود اچون دال بیفگنی بو
بود عبد الله نجم مؤلف کردن یعنی بو یار بیت و سعد تازی نام بوسعد باشد

۵۳ فصل فی التضمین

باید تضمین شاعر بیتی بود و سخن که معنا ان بیت بیت دیگر پدید آید چنانکه عنصری گوید
هرچ آگو شمشیر کرد لشکر تو نخواهد و نبخشد و زین میدان یکی دریا کند صحرا و اموی
یکی صحرا کند دریا عمان معنی بیت اولین به بیت آخرین پدید آمد و تضمین بر وجه دیگر است
که شاعر بیتی شعر از شعر دیگران خوش آید ولی نه بیان تصنیف خویش اندر آرد بر سبیل مهمان
نه بزدیده و رسم این حال آن بود که شاعر از نخست بگوید که این بیت از کیست یا نام و کنا

و

واشارت چنانکه محمد عبده گوید متقارب بیاد جوانی همی مویه دارم بر آن بیت بوطاهر خسروانی

جوانی به بیهودگی یاد دارم دریغا جوانی دریغا جوانی

۵۴ فصل فی المسمّط

مسمط گروهی گویند بود بدین جایگه معنی و جنان بود که شاعر قصیدتی گوید و هر بیتی را از وی چهار قسم کند یا بیشتر سه قسم را بر یک وزن تا آخر قصیده و همه بسجع تا آخر بیت مگر بخش قافیه که بر او بود و بروی خلاف چنانکه کسائی گوید مضارع بگذارم از پیاله و زن اعوان واللاله ما و خروش و ناله کنج گرفتنها و بود که اقسام بیت بتقطیع زیادت از این بود که یاد کردیم چنانکه منوچهری گوید

هزج خیزید و خز آرید که هنگام خزانست باد خنک از جانب خوارزم وزانست

آن برگ رزان بین که بر آن شاخ رزانست گویی که یکی کارگه رنگرزانست

دهقان بتعجب سر انگشت گزانست کاندر چمن باغ نه گل ماند و نه گلنار

و چندانکه خواهی زیادت توان گفت

۵۵ فصل فی الموشّح

اشتقاق موشح از وشاح بود و وشاح کردن بند بود و این آن باشد که شاعر حروفی را با اول بیتهای قصیده اندر آرد تا میان شعر بیک راستا چون الحروف یا کلمه جمع کرده آید سخنی تمام گردد و این بیشتر بقصیدهها اندر آید بدین جایگاه قصیده آوردن گرانی بود ولکن از بیتی چند چاره نباشد و در ممدوحان را از این بسیار دلیل کنند اما امثال موشح لغو و بی بهره بود چنانکه موقری گوید مضارع دل زنده دل بپای ملک سفری بس کاورده عرش من

غم هجر خود لبس رسم نهاد عشقش بر من که سال و ماه شو صبر خود فروش و غم عشق من بخر

با جان بیلک عشق سیاه تعویذ کنت یا با فکی تو جان و دل و تن بخود کن آری

گرانی غم دل و جان بود چو تو جانت بباشد شغل منم جان قدر بس و این قصیده را

است ولیکن از ایراد آن احتراز کردم و دیگر بیتها بعینه قیاس برین آید

٥٤ فصل فی الملمّع

دیگر از صناعتها آنست که شاعر قصیده بگوید بیتی پارسی و بیتی تازی یک وزن و قافیت نیز یکسان
ترجمه چنانکه شهید بن الحسین گوید منسرح یری محبتی ثم یحفظ الحجرا ندید نفسی نزلة قد
سقا ترجمه ناند کزو غم بنهی چرسد دیگر بار عشق بی خبرا اطایب ذ حبّی
من عصبتی سایلا کالجان مسبّداً چو سید یا چوج بابیدی امن که باشدی غزکان
سبرا فصلی علی بیتنا فی حلبتی ومن یطیق القضاء والقدرا وکی دانستمی که دل اندر
نکه بی بو بیت بلا کدرا شاعر گوید رجز مقتدراً بالحسن ماشاء عصب یعلم انی من هواه فی
تعب هر چند گفتم عشق را پنهان کنم بر صبر من بدرید دندانش سلب این قصیده را نیز
بدین قدر ختم کردم و بود که یک مصراع تازی بود و یکی پارسی چنانکه کمال الدین شاعر گوید هزج
نهانی من رأیتی علی بابه که کو دمی بستدی چه کردی بگفتم گفت بس کن ای خردمند
علی الکلاء ویحک کم تکدی ٥٢ فصل فی المجرد

ویکی از جمله بلاغت آنست که شاعر چند بیت را از قصیده و نامه بیرون کند از الفاظ
تعریب از آنکه پارسی ای لکه پارسی حروف اندکست و هم کلمات و الفاظ چنانکه صاحب الملک گوید
بی الف مضارع زلفین برشکسته و قد صنوبری زیر دو زلف جعدش دو خط عنبری

دو لب عقیق و زیر عقیقش دو رسته در نرگس دو چشم و زیر دو نرگس گل طری
چشم و دو زلف هر دو سیه جاه مشعبده وز یک دیگر گرفته همه سحر و دلبری
خلد برین شدست که کی بکو دشت صد گونه گل شکفته بهر سو که بنگری
سرخ و سپید و لعل و کبود و بنفشه و زرد نو رونق که بر گل صد برگ زر گری

نیز شود دو چشم تو چون نرگس تر بدو   گوش کم کن زین سخن دهد کم سخن زین   نکته لطف

بدین نیکوی مطبوع کرده است که هیچ اثر تکلّف اندر وی پدید نیست و الف اندر قافیهای یک بیت بایستد است

۵۸ فصل فی المقطّع

و یکی از آن صنعت مقطع گفتن است چنانکه شاعر گوید گوید خفیف   ای دل از آرزوی آن زری

زری از دید آن دو رخ زری   روی زرد و رخ دو دیده زان   از دل آرزوی

و دل آرزوی   از دل آرام دیده آن رخ او   رای وی ذره اندر داری   و یکی دیگر

اند چهار کاف بیت اوّل یکان یکان حرف و دوم دوگان و سوم سکان و چهارم چهارگان باشد

چنانکه برهانی گوید هزج   ای آرزوی دل و ای راز درون   برد صحبت تو خاطر ما گوهر

پشت سپه شکر گنج هنر   لشکر شکن بلکین محمّد بن ظفر   و مانند این بسیار گفته اند ولیکن

بهتر آنست که تکلّف اندر وی روشن تر بود است و شرط این ابواب آنست که هر چند سخن سهل تر و بی

تکلّف تر نیکوتر چنانکه بطبع مطبوع گفته شود

۵۹ فصل فی الموصل

و از جمله صنعت یکی آنست که لفظ بود همه پیوسته که اندر وی هیچ حرف منقطع نبود چون واو و

دال و الف و انچه بوی ماند چنانکه شاعر گوید سریع   بس که غم عشق تو صحبت بس

عشق تو کشتست نگشتست کس   تن من خسته بسته منم   عشق تو بستست بسم عس

بیت جای چنین بود بسکه غم عشقت صحبتی   عشقت کشتست نگشتست کسی

تن من خسته بسته منم   عشقت بستست بسم عسس   از وی بیرون آید مصنوع‌تر سخن

چون با نکتهای دیگرها نیز بهمین گونه است

۶۰ فصل فی المصحّف

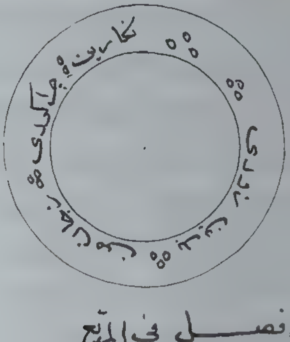
معنی و آن بود که شاعر و دبیر سخنی گوید که بنقط و اعراب آن سخن مختلف بود و حرف یکسان باشد و این از جملهٔ بلاغت است چنانکه شاعر گوید مصراع عزّی محتقی کل و کلبتان پدر
غم آن بی بری و نکون سار در سقف   این بیت را چون مصحّف کنی لونی دیگر گردد چنین
غزّی مختفی و کل و کلبتان پدر   غم آن بسیری و نکو نساز در سقف   و بتازی گفته اند مصحّف
هو الفؤاد بوجه و لحبه   وآتیه ابن رابته و رائی   هو القواد بوجه اخته
و ابن زانیه و زانی

۴۱ فصل فی المکرّر

و یکی از صنعتها آنست که قافیهٔ شعر مکرّر شود یعنی دو بار و سه بار چنانکه منجیک گوید مصراع
ما بی تو ایستیم زدن دوش جام جام   چون تو بیامدیش بیابدیم خام خام
از ادم الله و ز نبات کسی نماند   کو را بها نکرد دست منجیک تام تام

۴۲ فصل فی المدوّر

و یکی از بلاغتها آنست که شاعر شعر را مدوّر گوید چنانکه از هر طرف که آغاز کنی معنی بدهد بوزن
شاعر گوید هزج



۴۳ فصل فی المربّع

دبیران بلاغت آنست که شعر سریع گوید چنانکه او را از دو روی بر یک لفظ و معنی توان خواند ن
چنانکه شاعر گوید هزج از وقت آن دلبر من یار بیزارم   آن دلبر کو نعشق بی‌آرام و بیمارم
من یار بادرم در محنت یارم   بیزارم و بیمارم و بی یارم و بیچاره زارم

۴۰ فصل فی الترجمة

دبیران بلاغت ترجمه گفته‌اند و معنی ترجمه آن بود که معنی را تمام نقل کنند به لفظ موجز بلیغ چنانکه بحتری گوید اندر صفت قلم طویل   له ممتد صمام و مشیة حیة   مقالب عشاق و لون خزین
ترجمه منسرح تیغ شمشیر دارد و روش مار   کالبد عاشقان و گونه بیمار   هم او گوید
اندر جام شراب کامل   یخفی الزجاجة لونها فکأنها   فی الکف قائمة بغیر اناء   ترجمه مضارع
اندر قدح نگه بر بند رنگ   گفتست بی قدح است باده   شاعر گوید منسرح ولو تری
کفه علی فیه   رأیت شمسا یقبل القمرا   ترجمه مضارع گر بر دهن نهاده بود جام بر نبید
گوئی سیاره بوسه دهد ماه را همی   اعشی گوید متقارب فبانت و فی الصدر صدع لها
کصدع الزجاجة ما یلتئم   ترجمه مجتث چون آبگینه بر یار شد آن دل از غم او   که هر که گوید
بسازم نگیرد او پیوند   دیگر گوید بسیط الشیب کره و کره ان یفارقنی   اعجب بشیء علی
البغضاء مودود   ترجمه سریع پیری با دشمن رازم همی   هیچ نخواهم که شوم زو جدا
ای عجب هرگز دیدی کسی   کو شد بر دشمن خود مبتلا   بونواس گوید بسیط
لهفی علی فتیة نادمتهم زمنا   مثل الشیاطین فی دیر الشیاطین   مشوا الی الراح مشی الرخ
وانصرفوا   والراح یمشی بهم مشی الفرازین   ترجمه مجتث دریغ حال آن یاران من بیرون نئی
که بود ان مجلسهای رفته ما زیبا   چو رفت همچو رخ رفتار ما بمجلس لهو   و بازگشته بقد چو رفتن
فرزین با شاعر گوید هزج فان تک قد تغلت فلیس نکراً   فان الغزل غایة کل وال

عله این بیت از دیوان ابو الولید مسلم بن الولید الانصاری الشهیر بصریع الغوانی نقل شده

فلا یحزنك صرفك عن قضاءٍ ٥ فانك ما عزلت عن المعالی ترجمه هزج عجب نکر تو معزول
آمده ٥ نباشد این سخن منکر بمعقول ٥ اگر معزول گشتی از ولایت ٥ نه از ادراك و معنی معزول

٤٥ فصل فی ترجمة الاخبار والامثال والحکم

و یکی از جمله بلاغت آنست که شاعر بیتی گوید که آن بیت بمعنی خبر پیغامبر صلی الله علیه و سلم را آید
و یا بمعنی مثل یا حکمت معروف چنانکه خلق گوید از قول پیغامبر صلی الله علیه و آله و سلم من اصبح
منکم آمنا فی سربه معافا فی بدنه وله قوت یومه فکأنما حیزت له الدنیا بحذافیرها ترجمه خفیف
هر که را صحت کرد ایزد فرد داشت ایمن وقت در بستی خورد زین جهان بهرهٔ تمامی یافت
گو بکن دیگر فضول مکرد کار زر و زر گو اندیشه بد بد آن را خاك سعید داند کرد
قوله علیه السلام انا لنجد فی اموالنا ما یجد البخلاء ولکنا نتصبر ترجمه متقارب
الم یابد از بخشیدن جواد ولیکن صبوری کند بر الم قوله علیه السلام لا یلسع المؤمن من
جحر مرتین ترجمه رمل هر که را مار از سوراخی بار گزید گو دگر باشد از وی ز در دور
من عرف نفسه فقد عرف ربه ترجمه منسرح خویشتن خویش بدان تا برسی
تا ملك خویش درست بدانی مثل ما هلك امرؤ عرف قیمة نفسه ترجمه خفیف
هر که دانست قدر و قیمت خویش از هلاکت همیشه بجست مثل حیلة من لا حیلة له الصبر
ترجمه منسرح چاره کاری که چاره نیست مر او را نیست جز آهستگی خاموش بودن مثل
رب سکتة خیرٌ من نطقٍ ترجمه خفیف بر زبان بند آمدن نیست والله بلا را یکی سبب بلا
مثل کما تدین تدان ترجمه منسرح نیك افکن تخم تا نیکی رسید تخم بد افکنی همیشه نا
امید دیگر سریع نیفکن هوا شتو آن تخم نیك آنکه بد کشت نیکی کی درود

٤٦ فصل فی تقریب الامثال بالابیات

دیگر

قوله من اصبح
این حدیث در کتاب
فیض القدیر شرح جامع صغیر
در جلد ششم الی روایت شده است
١٢

یکی از جمله بلاغت مردم آنست که تقریبهای افسانهای عجم و آیات قرآن بشناسد بوقت خویش چنانکه
گویند هر چه کنی بخود کنی این افسانه نزدیکست بقول خدای عز و جل فَمَن يَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ خَيراً يَرَهُ
وَمَن يَعمَل مِثقالَ ذَرَّةٍ شَرّاً يَرَهُ افسانه بد مکن که بد افتی بد قوله تعالی تَرَى الظّالِمِينَ در سوره شوری
مُشفِقِينَ مِمّا كَسَبُوا افسانه اومید بنومیدی بسته است قوله تعالی حَتّى إِذا استَيأَسَ
الرُّسُلُ وَظَنُّوا أَنَّهُم قَد كُذِّبُوا جاءَهُم نَصرُنا افسانه آهن را باهن برند قوله تعالی
وَكَذلِكَ نُوَلِّي بَعضَ الظّالِمِينَ بَعضاً بِما كانُوا يَكسِبُونَ افسانه سنگ را بسنگ بشکنند
قوله تعالی فَجَعَلناها نَكالاً لِما بَينَ يَدَيها وَما خَلفَها وَمَوعِظَةً لِلمُتَّقِينَ افسانه از سخن
چوب روغن ندود قوله تعالی لا خَيرَ فِي كَثِيرٍ مِن نَجواهُم إِلّا مَن أَمَرَ بِصَدَقَةٍ أَو مَعرُوفٍ
افسانه هر گوسفندی را بپای خویش آویزند قوله تعالی وَلا تَزِرُ وازِرَةٌ وِزرَ أُخرى وقوله
كُلَّ إِنسانٍ أَلزَمناهُ طائِرَهُ فِي عُنُقِهِ افسانه گویند کار خدای کن تا خدا کار تو کند
قوله تعالی وَأَوفُوا بِعَهدِي أُوفِ بِعَهدِكُم افسانه نیکی فرمای خود نکنی قوله تعالی أَتَأمُرُونَ
النّاسَ بِالبِرِّ وَتَنسَونَ أَنفُسَكُم افسانه خوی کرده را درمان نبود قوله تعالی وَما ظَلَمناهُم
وَلكِن كانُوا أَنفُسَهُم يَظلِمُونَ افسانه هر که بکشد درد بخشت مرد قوله تعالی وَهُوَ الَّذِي فِي
السَّماءِ إِلهٌ وَفِي الأَرضِ إِلهٌ افسانه هر کجا که روی کنی رب هست قوله تعالی إِنَّ رَبَّكَ
لَبِالمِرصادِ افسانه مرغ ملعون بر درخت مشئوم نشیند قوله تعالی هَل أُنَبِّئُكُم عَلى مَن تَنَزَّلُ
الشَّياطِينُ تَنَزَّلُ عَلى كُلِّ أَفّاكٍ أَثِيمٍ افسانه تو را دست دادم او پنج کوفت قوله تعالی وَكَلَّمَهُ رَبُّهُ
قالَ رَبِّ أَرِنِي أَنظُر إِلَيكَ افسانه کند بعو ر بحی بیخت گفت بنان نمک آرزویست
بز گویند روباه بانگور نرسید گفت از ترشی نشاید قوله تعالی وَإِذ لَم يَهتَدُوا بِهِ فَسَيَقُولُونَ
هذا إِفكٌ قَدِيمٌ افسانه خرمن سوخته را ... قوله تعالی وَدُّوا لَو تَكفُرُونَ

کما کفروا فتکونون سواء   افسانه است ار بپایان نعمت جو دهی سود ندارد   قوله تعالی یوم یأتی
بعض آیات ربک لا ینفع نفسا ایمانها و قوله تعالی فلما رأوا بأسنا قالوا آمنا بالله وحده   و مانند
این بسیار توان یافت و لیکن از ملامت کتاب بشکوهیدم و فصل را بدین اندازه ختم کردم

۴۷ فصل فی معنی الآیات بالابیات

و یکی از جمله صنعتها آنست که شاعر بیتی گوید که معنی وی نزدیک بود بمعنی قول خدای عزّ و جلّ چنانکه در
محکم کتابست قوله تعالی منها خلقناکم و فیها نعیدکم   و دیگری گوید مجتث   چنانکه خاک سرشتی بز
خاک شوی   نبات خاک تو ای جان میان خاک آئی   قوله تعالی انک میت و انهم میتون
ترجمه رمل هر کرا رفت همی باید رفته شمرش   هر کرا مرد همی باید مرده شمرا   قوله تعالی
و ما تدری نفس بأی ارض تموت   ترجمه منسرح مردم عالم همانا نه بسی دانند جز
را خویش ندانند   قوله تعالی اینما تکونوا یدرککم الموت و لو کنتم فی بروج مشیدة   ترجمه مضارع
از مرگ چاره نیست نکرانه خود داد تو باید و عهد داور   ار بر شوی بگنبد گردنده
چنگال او بتو رسد از هر در   قوله تعالی أفحسبتم انما خلقناکم عبثا و انکم الینا لا ترجعون   ترجمه
خفیف نه به بازی آفرید ترا   چه کنی بیهده حدیث دراز   بازگشتت بسوی ما است
چند باشی اسیر آز و نیاز   قوله تعالی بل یرید الانسان لیفجر امامه   ترجمه خفیف
زندگانی دراز خواهد مرد   از پی خفت و خیز و از پی خورد   تا از بیشتر تواند یافت
تا بره بیشتر تواند کرد   قوله تعالی و لو یؤاخذ الله الناس بظلمهم ما ترک علیها من دابة   ترجمه متقارب
نماندی کسی زنده بر این زمین کس   اگر او بکردی بکینه گناه

۴۸ فصل فی حسن السؤال و طلب المجاورة

یکی از جمله بلاغت آنست که شاعر سؤال خویش از ممدوح پیدا نکند و لکن چنانکه باید بمعنی بگوید چنانکه

سخن

سخن آراسته باشد بصنعت ولفظ ومعنی چنانکه گفته‌اند حسن السؤال نصف العلم و فی معنی سؤال خوب نیم
اعطاست چنانکه ابو الحسن آغاجی گوید مجتث دو چشم بیختم از فرقت تو خواران دو گوش
فکرت من چند سال هانده نپذیرد   گناه چند کنم چند عهد تو شکنم   بنزد کوی تو چند وانبه‌ای
تو چند کنون نهند یا عاصیت با گناه گران   سوی تو آمد وامید از خلق بکند   ندیمی
وندر دیدی نشستی ست براو که روزگار چو شهد است و زمانکان چو قند   ابو الحسن آغاجی گوید
مجتث ادب ملکی و فضلت ملکی و شعر ملکی   نه من غریبم و شاه جهان غریب نواز   ودوبیتها
اندرین باب که بر سبیل طیبت گفته‌اند ولذتی نکسته کرس کردن و رضای ممدوح را وازان جمله یکی
است که گفته‌اند رباعی شه را سخن من شنود باید   وز دوست من یکی نمود باید
من بر چه نشینم اگر بیابم   واین سر جه خورم که بود باید   شاعر گوید رباعی
میرم بر خود من نی که باشم   با او بروم و یا بباشم   ار گویدم و بر چه نشینم
ور گویدم باش انجه معاشم   عنصری گوید مضارع   ضعفی و کاهلی اندر بودن نیست آنجه هست
جزوی همه تو بخشی وکلی همه منای   من از بخت وان تو همی خواهم این دو چیز   تا او تو را بقا
دهد و تو مرا قبای   هنر تمام یافت بدین عنصری   بو شکور بلخی گوید مجتث
بلی هست امیر ما گنهکار است   گناه او را با عفو میر بیکار است   گناه چیو تر از عفو میر نیست بود
که عفو میر فزونتر از گناه بسیار است   مرا دعوا ز آدم گناه میراث است   عجب مدار که فرزند
با پدر بار است   نه من رسول کنه کارم و نه نبی شفیع   نه مرا بجز بجای جای گفتار است
ولیکن آن که بجای امیر لت کرد   بجای بنده میر هنر کردار است

۹ع فصل فی الکلام الجامع الموعظة والحکمة والشکوی

و یکی از بلاغت آنست که شاعر شعر را آراسته گرداند بحکمت و موعظت و شکایت روزگار و آنچه

بوی ماند چنانکه فرخی گوید بیت جهان مانا بهشتی شدست و ما حوران خوشتر لعبته
بتلخی و ترشی نمار جهان مانند و نیکست و بدش بیتی از نیک کالنجم نیست ابخار هست
چو کالخار عـه عنصری گوید بیت زراستی بلندی که مر ترا بالاست
بوصف اندر معنی بلند کرد دو راست رودکی گوید مشح انکه مانند بجهو خلق خداست
تو نخدای بجهو خلق مانی روز شدن را نشان دهند بخورشید باز ترا و برا تو
دهند نشانی همچو بالفاظ خلق مدحت رفتست یا بود تا بروز حشر توانی
عنصری گوید هنج از کیوان تا بهمت تو چندان چندان قدم ماهی تا کیوان
مانا که همانا گوهر جان داری کین همت چندین نکشد بلی جان کنکاه بنوعی که بنکی
کف انگشت را و را ببرد و زان برجودی کشتی بنیا سوری گر کف تو بودی سبب
طوفان عنصری گوید بیت همی بکشتی تا آدمی نماند شجاع همی بداری تا آدمی
نماند فقیر غالب سخن عنصری بدین طبقه است و هیچ قصیده از بدایع خالی نیست
اندر مفاخرت دقیقی گوید بیت بیلی تا برهمن رسید عیان بود نفر و زینت
یافت طیلسان و ازار عنصری را و را بدین جنس بسیار است بدین وجوه نگرند تامل کند و تفحص
بدانچه من گفتم

۷۱ فصل فی التلاوم

یکی از جمله بلاغت انست که شاعر بیتهای قصیده متلائم گوید یعنی که بلی دست هموار کند
و چنان کند که میان بیت و بیت تفاوت بسیار نبود بجزو بت وصفت چو اگر بیتی قوی بود
و عذب و بیتی سست بود و یا با خلل زشت آید و نیز کمال در دیگر بند و بار سخن گویان
بیتی شعر را تفاوت است تا بدان جایگاه که بعضی مردمان پنداشتند که تفاوت من
ست شاعر و حال بخلاف آنست که ایشان گمان بردند ایا کی چون شعر بر یکسان بود

بسیار

تتمه
نسخه مطبوعه در استانبول ... پاره
کرده اند جانب حسین ... ان
ورق ساقط شد است از ... الکلام
ورقه باید که شالهای فصل ...
ایاح والنضاحات در ...
ابداع ... باشد ۱۲

بسیار مهتر از آن بود که با تفاوت و متقدمان این شعر چنان مستقیم نبودند که از
متأخران از یکدیگر ایشان استادی کردند و مقتدی شدند کار آسان تر از آن بود که مبتدی از
شعر یک بی تفاوت شعر ضعیف است چون نگاه کنند تأمل کنند بجای آورند

۲ ۷ فصل فی المتنافر

اما متنافر ضد متلائم بود و متلائم را بابی تر بیان کردیم اکنون متنافر را نیز مقداری شرح
بکنیم تا چون ضد وی معلوم بود بدان سبب نیز روشن گردد از آن جهة که گفته اند الاشیاء تعرف
باضدادها و اما متنافر بر دو وجه است یکی وجه از نوع آنست که متنافر حروف بود چنان
که حروف از یکدیگر نزدیک بود و ناسفته چنانکه بعضی دادم و لیث نتوان گفتن و بر زبان
گفتن وی دشوار بود مثال این چنان بود که معلمان کودکان دبستان را تعلیم و امتحان کنند
بتقویم زبان و یکی از الفاظ اینست که ای عمرو کرم کراست هرچند فصیح زبان بود
گفتار این چنین سخن دشوار بود بر وی خاصه که تکرار او فتد بر وی و چنین سخن معیوب
باشد و متنافر بر وجه دیگر آن باشد که متنافر معنی بود چنانکه حروف سهل بود و خوش
ولیکن بیتی از بیتی دور بود یعنی یا مصراع از مصراع چنانکه گفته اند اندر تهنیت خانهٔ
زرین ملک محمود را شاعر گوید مشرح خانهٔ زرین پادشاه همانست
زر یعنی یک جدای ابجد کالست قارون گوید گنج داشته بخانه شاه بلند
اختر است و بخت کالست هم معنی نیک خویش و نیز معنی دارد ولیکن مصراعی
بیتی با مصراع بیتی پیوند ندارد بهیچ معنی و این چنین سخن معیوب از آنست که بعضی بیتها
بلیغ و عذب بود اندر آینه بدل و گوش و بعضی رکیک و سخن اندر این باب بسیار است
ولیکن از دیگر تن کتاب بدید کردن شعر معیوب نیسته ان از الجید و ضعی ف

تا ابلغ نهاده شود انشاء الله عزّ وجلّ و از این قبیل استقصا کرده نیامد اندرین فصل تا هر
چیز را حدّ خویش نگاه داشته آید

۲۳ فصل فی بیان الاسجاع

اما سجع بر سه قسمت یکی آنست که سخن را اجزا برابر بیاری که بوزن و عدد حروف متفق باشند
و حروف روی یکسان چنانک چون غلام و همام و قلم و علم و این نوع را سجع متوازی
خوانند و دیگر آنست که یکی از دو کلمه بحرفی زیادت از دیگر باشد چنانک چون حال
و مال و کمال و این نوع را سجع مطرّف خوانند و قسمت ثالث آنست که هر دو کلمه
بوزن و عدد حروف یکسان بود و حروف روی بخلاف چون قریب و بعید و مانند این و این را
متوازن خوانند و مثال قسمت اول در نظم چنانکه منجیک گوید منسرح چند بنی چالد
این جام مطوّق   تن خ لیدر دونه و انه معوّق   و مثال قسم ثانی چنانچه عنصری
گوید منسرح تا کی نالی ز عشق تا کی نالی   سود ندارد گریستن چه سگالی
مثال قسم ثالث چنانکه رودکی گوید هزج از عود قبا داری و پوشیده مشهّر
و از عنبر بناداری بر بر بد مشیّد   منجیک گوید مجتث همه لطایف لطف با تو بینم کرد
همه عجایب آفاق با تو هست بهم   اینک یاد کردیم از جمع معروف تر است و ابلغ تر بالیته
از صنعت شعر و پیرایه سخن و چون کتاب را بدین جایگاه رسانیدیم بعون آن بود که ختم کنم
هر چند که بیشتر از این که آوردیم توان آوردن از آنکه سخن را نهایت دشوار توان
رسانیدن و بالیتی که آنچه ناشایسته است از شاعری و ناپسندیده از نظم
و نثر بعضی بیاوردمی تا خوانندهٔ کتاب را انسی و راحتی بودی هم چنانکه از اقسام بلاغت
معروف تر و معلوم تر و شعر و نثر بیاوردم ولیکن از آنکه جانب نبودی عنا الورد

از

از شعرهای متقدمان و آن چون طعنه بود از من گویند ان سخن را سخن نداشتم خاصه
چون از خویشتن وانند صناعت بیرون آمده و پای از خط شاگردی بیرون نهاده اگر کردی
معذور بودم نداشتندی نگردم تا مشکور باشم ان شاء الله عز وجل   اسپری شد این کتاب
بپیروزی و بهروزی و نیک اختری و فرخی بر دست ابو الهیجا اردشیر بن
دیلمسپار النجمی القطبی الشاعر لنسر اواخر شهر الله المبارک رمضان
سال بر پانصد و هفت از هجرت پیغامبر محمد المصطفی
صلی الله علیه وآله وسلم   و تمام شد استنساخ
ان بدست مجرم عاصی محمد حسین
بن محمد حسین السرابرودی
الساکن فی بلده
التوین

روز یکشنبه دو ساعت بغروب مانده دهم شهر شعبان المعظم و آفتاب در هفتم درجه برج جوزا
بود که فصل بهار تشکیل داده بود سنه هزار و سیصد و شصت و نهم از هجرت ۱۳۶۹ ه
الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله الطاهرین و لعنة الله علی اعدائهم و اعداء شیعتهم اجمعین